

نام رمان: خواسته های اشتباه

نویسنده: ه - عربی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



به نام پروردگار پاکی ها  
 من دل به غم تو بسته دارم ای  
 دوست درد تو به جان خسته دارم ای  
 دوست گفتمی که به دل شکستگان  
 نزدیکم من نیز دلی شکسته دارم ای  
 دوست راه تو به هر قدم که پویند  
 خوش است وصل تو به هر سبب که  
 جویند خوش است روی تو به هر  
 دیده که بینند نکوست نام تو به هر  
 زبان که گویند خوش است مجنون و  
 پریشان تو ام دستم گیر چون دانی  
 کز آن تو ام دستم گیر هر بی سر و  
 پایی دستگیری دارد من بی سرو

سامان تو ام دستم گیر ای دوست  
قبولم کن و جانم بستان مستم کن و  
از هر دوجہانم بستان با هر چه دلم  
قرار گیرد بی تو آتش به من اندر  
زن و آنم بستان وا فریادا ز عشق وا  
فریادا کارم به یکی طرفہ نگار افتادا  
گر داد من شکستہ دادا، دادا ورنہ  
من و عشق هر چه بادا بادا عشق از  
ازل است و تا ابد خواهد بود جویندہ  
عشق بی عدد خواهد بود فردا کہ  
قیامت آشکارا گردد هر دل کہ نہ  
عاشق است رد خواهد بود ای روی  
تو مهر عالم آرای همه وصل تو شب

و روز تمنای همه گر بادگران به

زمنی وای به من

گر با همه کس همچو منی وای همه

نگاه غمگینم رو از صورت پدرم گرفتم و به روزنامه توی دستم دوختم نمیدونستم باید چی کار کنم از طرفی برام درد کشیدن پدرم سخت بود و از طرفی دوست نداشتم کل روزم رو توی خونه به نفر دیگه به عنوان پرستار کودک کار کنم ولی انگار هیچ چاره ای نبود پدرم جانباز هشت سال دفاع مقدس بود شیمیایی شده بود و دارو ها و اسپری های تنفسی گران قیمتی داشت مادرم پیر و نا توان بود و توان کار کردن نداشت خواهر بزرگم هم که توی همون سال های جنگ آسیب دیده بود و بعد از کلی سختی کشیدن ده سال پیش فوت کرد و حالا فقط من بودم که مسئولیت به خانواده روی دوشم بود چند روزی می شد که دنبال کار می گشتم ولی جز به مورد چیز خوبی پیدا نکردم اون مورد هم حقوق خوبی داشت هم مناسب به دختر بود به عنوان پرستار کودکان باید توی خونه فردی زندگی می کردم و از بچه هاش مراقبت می کردم دوست نداشتم کل روزم اونجا بگذره ولی خب پدرم برام مهم تر بود باید برای خانواده ام هم که شده قبول می کردم با دیگر به روزنامه نگاه کردم اره باید می رفتم تا به همه ثابت کنم من هم می تونم به زندگی رو اداره کنم کیفم از روی صندلی برداشتم و بعد از بوسیدن صورت مادر و پدرم به ادرس درج شده در روزنامه رفتم وقتی رسیدیم با خونه بزرگی روبه رو شدم که تا حالا فقط تو فیلم ها دیده بودم با ترس و لرز زنگ زدم کسی که لباس نگهبانی تنش بود در پنجره ای کنار در پرسید - کیه

- خسته نباشید رها رامش هستم

- امرتون

- پرستار هستم

- بله چند دقیقه صبر کنید

حدود دو دقیقه بعد در باز شد و همون مرد در و پشت سرم بست و به داخل راهنماییم کرد  
خدایی امارتی بود واسه خودش چند تا مرد شیک با لباس های خاصی در حال عبور کردن و  
انجام کارها بودند لباس های واقعا شیکي به تن داشتن با صدای مردی که شنیدم دست از  
تماشا برداشتم و سرمو به طرفش چرخوندم - خانم رامش

- بله

- بفرمایید داخل اقا منتظر تون هستند

- چشم

دنبال من بیاید

دنبالش راه افتادم توی مسیر تا رسیدن به اتاق اقا نگاهی به اون مرد انداختم یه مرد یا بهتر  
بگم پسر بیست و هفت هشت ساله بود قیافه خوبی هم داشت به اتاقی رسیدیم کنار در ایستاد  
و گفت بفرمایید داخل . در زدم و بعد از شنیدن صدای بفرمایید وارد شدم مردی حدودا سی و  
هفت و هشت ساله شیک و جذاب با هیکل ورزشی و قدی بلند رو دیدم که یک دست کت و  
شلوار مشکی و شیک به تن داشت با دست به صندلی اشاره کرد که بشینم منم رفتم و روی

همان صندلی نشستم و منتظر شدم تا حرفی بزنه بعد از چند دقیقه ورق زدن چند ورقه همون طور که سرش پایین بود گفت

- اسمتون چیه خانوم

- رامش هستم رها رامش

- منم نیک خواه هستم

- خوشبختم

- خانوم وظیفه شما نگه داری از چهار تا بچه منه نه هیچ چیز دیگه ای نگه داری هم شاید واژه مناسبی نباشه باید براشون دوست باشی با شون رابطه صمیمانه داشته باشی خصوصا با دخترم

- اوهوم

- ببینم شما میتونی شب ها رو هم اینجا بمونی

- بله

- باید کلا در اختیار بچه ها باشی اتاقی برای استقرار شما در نظر گرفته شده البته اگه شما به عنوان پرستار انتخاب بشید

- امیدوارم استخدام بشم

- خانوم رامش گفته بودم باید یه سری مدارک با خودتون بیارید ان شا... آوردید دیگه

- بله بفرمایید

مدارک رو بهش دادم سرشو بلند کرد و ازم گرفت نگاهی روشن انداخت و بعد گفت

- چند روزی موقتی کارتون رو شروع کنید تا بعد اگه بجه ها مشکل نداشتند استخدام دائم

میشید

- ممنون

حقوقتونم که توی اگهی نوشته شده بود البته خب به مرور شاید بیشتر بشه هم زمان با

استخدام رسمیتون اولین حقوقتون دریافت می کنید اگر هم که کارتون فقط همین چند

روز باشه یه تسویه حسابی می کنیم در زده شد و همون اقا که راهنماییم کرد داخل شد و

گفت - اقا برادرتون اومدن

- خب

- کارتون دارن

- بگو بیاد تو

اون مرد خارج شد و اقای نیک خواه به من گفت

- خانوم رامش این اقا که الان وارد شدن اقای رسولین کاری داشتین به ایشون بگید الان هم

بیرون منتظر باشید تا پیام باهم بریم دیدن بچه ها تا بهتون معرفی بشون کنم امشب می رید

خونه وسایلاتون رو جمع می کنید صبح میایم دنبالتون - بله چشم

از اتاق خارج شدم پسری رو دیدم که حدودا بیست و هفت و هشت بهش می خورد نیم نگاهی به من انداخت و بی حرف داخل اتاق آقای نیک خواه شد نمی خواستم مخفیانه گوش بدم یعنی هیچ وقت اینکارو نمی کردم به نظرم کار بدی بود ولی اینا هم بلند حرف می زدند هم درمورد آینده من حرف می زدند پس گوش کردم - سلام داداش خسته نباشی

- سلام بهزاد چی شده

- این دختر که کیه داداش نگو که واقعا می خوام استخدامش کنی داداش تو رو خدا به خودت بیا مامان و باران و زنداداشو به یاد بیار

- بهزاد بس کن به دخترم فکر می کنم اینطوری بهتره داره بزرگ میشه بفهم من و تو نمی تونیم نیاز هاشو بر طرف کنیم

- مگه چی کم داره هرچی خواسته بهش دادیم داداش بهروز چند بار می خوام اعتماد کنی

- بد ببین نباش فقط قرار با بچه ها باشه نهایت بره چی میشه مگه

- داداش اگه بچه ها بهش وابسته بشن چی

- نگران نباش نمیشن

داداش بهروز مراقب باش خیلی

- هستم خیالت راحت تو اینجا بمون برم به دختره بچه ها رو نشون بدم

آقای نیک خواه از اتاقش خارج شد همراه با آقای رسولی به طرف یه اتاقی رفتیم در رو باز کردیم و داخل شدیم یه اتاق بود حدود صد متر پر از وسایل بازی آقای نیک خواه بلند گفت



- بچه ها قربونتون برم بدوید بیاد کارتون دارم

با بیان این جمله چهار تا بچه از بین وسایل ها بیرون اومدن و با بیان کامه " سلام " کنار

پدرشون ایستادن آقای نیک خواه دست اشاره اش رو به سوی پسری گرفت و - این پسر

بزرگم ارمان است شانزده ساله اش بعد رو کرد به پسر دیگه ای و گفت - این اروین پسر

کوچیک ترم بعد رو به به پسر دیگری گفت

- اینم ارمین که با اروین دوقلوان دوازده سالشونه بعد رو کرد به دختر کوچولو و گفت - این

تک دخترم ارام است ده سالشه بعد هم رو به من کردو به بچه ها گفت

- این خانوم هم رها رامش پرستار و دوست جدیدتون هستن بچه ها الان وقت شنایی بیشتر

ندارید بعد آشنا شید الان استادتون منتظره بعد از ناهار با خانوم رامش آشنا بشید

پسرها با گفتن چشم همراه آقای نیک خواه از اتاق خارج شدند و ارام اومدو دستمو گرفت و

روی صندلی نشوند اروم صورتشو نوازش کردم و گفتم

- ارام تو کلاس نداری

- نه رها جون من امروز کامل افم

- داداشات کلاس چی دارن

- درسی ما تو خونه درس می خونیم مدرسه نمیریم استاددا میان خونه به ما درس میدن

- وا چرا

چون بابا عمو دوست ندارن ما با خانوما در ارتباط باشیم اگہ بریم مدرسه ممکن بینیمشون و باهاشون ارتباط داشته باشیم - یعنی چی

- رها جون من حتی نمیدونم چی شدہ کہ تو رو راه دادن اینجا اخہ از زمان ساختہ شدن این امارت غیر از مامانم و من زنی پاتوی این خونہ نداشتہ - واقعا

- ارہ من خیلی کم زن ہا رو از نزدیک دیدم یا باهاشون حرف زدم بابا و عمو از زن ہا متنفرن

- چرا اخہ

- من کہ دقیق نمیدونم ولی اونطور کہ ارمان از بابا و عمو شنیدہ مامان بزرگم یعنی مامان بابا دوسال بعد از تولد عمو اونا رو ترک میکنہ تا با عشق تازہ اش ازدواج کنہ بابا و عمو و عمہ باران خیلی ناراحت میشن ولی تا میان این قضیہ رو فراموش کنن عمہ باران تصمیم می گیرہ برہ پیش مامانش یعنی مامان بزرگم از اون ماجرا عمو و بابا حسابی از زن ہا بدشون میاد عمو خیلی بیشتر چون با عمہ باران دو قلو بودہ - پس خانوادگی دو قلو زیاد دارین

- ارہ بعد از چند سال کہ بابا بیست سالہ میششہ عاشق مامان میشہ انقدر عاشقش میشہ کہ فراموش میکنہ اونم یہ زنہ این امارت رو میسازہ و با مامان ازدواج میکنہ عمو خیلی نا راضی بودہ ولی خوب بابا عاشق بودہ دیگہ مامان وقتی با بابا ازدواج میکنہ ارتباطش با مادر و خواہرشم قطع میشہ ہیچ زنی رو نمیدیدہ بعد ہفت سال خدا منو بہشون میدہ ولی یہ ماہ بعد از تولد مامانم ترکم میکنہ از اونجا بود کہ دیگہ بابا عشق و عاشقی ہم از سرش پرید



- بابات اخراجم نکنه نمیرم

- تو بمون اخراجت نمیکنه

- باشه

- رها جون من میرم بیرون تو هم یه نگاه به اتاقت بنداز اگه چیزی کم نبود بیا برای نهار

- باشه عزیزم

ارام از اتاق خارج شد به اتاقم نگاهی انداختم واقعا چیزی کم نداشت همه چیزش عالی بود یه نگاه کلی انداختم تا بررسی کلی بشه یه تخت و یه میز ارایش و کمد و پاتختی و... یه سرویس خواب کامل بود دیگه گوشه اتاق سرویس بهداشتی بود حموم و دستشویی خوب و تمیزی بود یه ال سی دی کوچیکم به دیوار روبه روی تختم متصل بود چیزی کم نبود از اتاق خارج شدم حالت گنگ و مبهمی داشت اونجا رو اصلا نمی شناختم کاش با ارام رفته بودم اونجا همه مرد بودن منم هیچ یک رو نمی شناختم صدایی رو از پشتم شنیدم که منو به فامیلی صدا زد برگشتم و آقای رسولی رو دیدم - سلام آقای رسولی م م

- سلام خانوم رامش مشکلی پیش اومده

- بله من یکم گنگم اینجا رو نمی شناسم

- بفرمایید راهنماییتون می کنم

- من می خوام برم برای نهار ارام گفته

همین سالن پشت سرتون رو تا اخر باید برید ولی نهار چهل دقیقه دیگه سرو میشه

- پس میشه یکم اینجاه رو به من نشون بدین

- بله بفرمایید

تا موقع ناهار اونجا رو دیدم و تقریبا فهمیدم چی به چیه موقع ناهار فقط منو بچه ها بودیم  
 ارمین و اروین کلی شوخی کردن و ماهم خندیدیم بعد تا شب عکس های بچگی ارام رو دیدم  
 ساعت تقریبا هشت بود که آقای رسولی گفت راننده منتظره تا منو برسونه خونه شب با مامانو  
 و بابام در مورد جا و مکانش صحبت کردم و اونا گفتن مشکلی ندارن زود خوابیدم تا صبح  
 وقت جمع کردن وسایلامو داشته باشم صبح با احساس نوازش دست مادرم رو لپم بیدار شدم  
 مامان برام صبحونه آماده کرده بود خوردم و مشغول پوشیدن لباسم شدم یه مانتو کرم قهوه  
 ای با شلوار کتان قهوه ای شال و کیف و کفش کرمیم رو هم برداشتم تا قبل رفتن پیوشم چند  
 دست مانتو و شلوار و تونیک و کت و شلوار های شیک برداشتم البته زحمت اینکا رو مامانم  
 کشید نه من منم چند تا وسیله ضروری مثل لوازم آرایشم لپ تاپم که البته خیلی خیلی داغون  
 قدیمی و ارزون بود شارژر و هنسفیبری گوشیمو به همراه خودش چند تا چیز خیلی ضروری  
 لباس زیر و... یه عکس قاب کرده از خانواده چهار نفرمون قبل از فوت رویا و شیشه عطر  
 دیگه چیزی نداشتم آخرین و مهم ترین چیز دفتر خاطراتم حاضر آماده جلوی در منتظر بودم  
 تا مادرم اب و قران بیاره برگشتم و توی ایینه چوب لباسی نگاهی به خودم انداختم دختری با  
 قد تقریبا صدو شصت و با هیكلی ظریف چشمان مشکی با موهای بلند مشکی رنگ بینی ام  
 کوچولو بود و لب های تپلی داشتم سر جمع قیافه ام خوب بود . مامان اومد و از زیر قران رد  
 کرد با صدای بوق ماشین به طرفش برگشتم آقای نیک خواه بزرگ خودشان آمده بودند دنبالم  
 با مامان خداحافظی کردم مامان اب رو پشت سرم ریخت و من در عقب رو باز کردم و سوار

شدم اروم زیر لب سلام کردم و اون هم جواب داد چند لحظه بعد گفت - داشتم از شرکت بر می گشتم گفتم پیام دنبلتون

دلم می خواست پپرسم کی رفتی شرکت که ساعت نه و نیم صبح داری بر می گردی ولی

خب زشت بود برای همین گفتم - لطف کردین

- خواهش می کنم ایشون مادرتون بودن

- بله

- زن خوبی به نظر میومدن

- ممنون

- خدا سایه اشو از سرتون کم نکنه

خیلی متشکر

احساس کردم غمی تو نگاهش بود حتما بخاطر مادرش بوده دیگه تا وقتی رسیدیم چیزی نگفت تشکر کردم و پیاده شدم به کمک آقای رسولی وسایلم رو توی اتاق بردم و سر جاشون گذاشتم تا ساعت یازده طول کشید هنوز هیچ کدوم از بچه رو ندیده بودم برای همین تصمیم گرفتم به اتاقشون برم از آقای رسولی پرسیدم بچه ها کجان ایشون گفتند که توی اتاق بازی هستند اونجا رو بلد بودم رفتم در زدم و وارد شدم اولین کسی که منو دید ارمان بود اومد طرفم و سلام کرد بعد بقیه ام اومدند وو بعد از سلام کردن من رو به نشستن دعوت کردن

اولین کسی که بحث رو شروع کرد اروین بود - رها تو خواهر برادر داری من: یه خواهر

داشتم آرام : داشتی

من : اره دیگه ندارم فوت

کرد ارمان : خیلی نتاسفم چرا

من : بیماری داشت ارمین :

اسمش چی بود من : رویا

ارمان : رها جون ناراحت نباش

من : من ناراحت نیستم جای خواهرم خوبه تو بهشته من فقط دلم

براش تنگ میشه ارمین : بگذریم رها جون ما یه خواسته ای ازت داریم

من : چی بگین

ارام : رها باید کمک کنیا من : تا

جایی که بتونم در خدنتم

اروین : ما دلمون می خواد برای جمعه بریم پیک نیک

ارمان : از تو هم می خوایم ب بابا صحبت کنی و

راضیش کنی

من : من اخه من که نمیتونم شماها که بچه هاشید راحت تر می تونید که

ارام : نه ما دیشب به بابا گفتیم اونم گفت که من نمیتونم توی یه محیط باز از

چهارتاتون مراقبت کنم ارمین: و اگه شما بهش بگید با ما میاید و مراقب ما میشید

حتا قبول میکنه من : بعید میدونم ولی بازم تلاشمو می کنم ارام : \ خیلی ماهی

لبخندی زدم و از اتاقشون خارج شدم به طرف اتاق کاراقای نیک خواه رفتم در زدم و بعد از

شنیدن بفرمایید وارد شدم سلام کردم جوابم رو داد و اشاره کرد بشینم نشستم سرشو توی

اوراقی چرخوند و همون طور که سرش پایین بود گفت

- خوب شد اومدین می خواستم خبرتون کنم

- چیزی شده



نه فقط می خواستم چک پیش پرداختتون رو بدم هر وقت ببرید

بانک نقد میشه - ممنون

- خواهش میکنم فقط حقوقتونه رابطه اتون با بچه ها خوبه

- بله بچه های خوبی

- من در خوبی بچه هام شک ندارم پرسیدم باهاشون کنار میاین یا نه

- بله

- خوبه کاری داشتین اومدین

- بله یه موضوعی رو می خواستم بهترتون بگم

- باشه یه لحظه صبر کنین من یه تماسی بگیرم بعد

- باشه

سرشو از توی اوراق بیرون آورد و گوشیشو رو از توی دستش روی میز گذاشت و تلفن رو

برداشت و شماره گرفت بعد از چند دقیقه تماس وصل

- سلام

\*\*\*\*\*

- با آقای دکتر کار دارم وصل کنید

\*\*\*\*\*

- ممنون لطفا زودتر وصل کنید

\*\*\*\*\_

- باشه

\*\*\*\*\*

- سلام بهزاد جان خسته نباشی

\*\*\*\*\_

- چرا گوشتو جواب نمیدادی

\*\*\*\*\*\_

- از حالا فراموشی گرفتی

\*\*\*\*\*\_

- داداش یه زحمتی داری میای برو شرکت چند تا پوشه دست منشیه گفتم آماده بزاره بگیر

بیار

\*\*\*\*\*\_

- دستت درد نکنه کاری نداری

\*\*\*\*\_

- مرسی داداش خداحافظ تلفن رو گذاشت و رو به من گفت

- بفرماید

- راستش بچه ها دوست دارن با هم یه پیک نیک بریم گفتن من بهتون بگم که مراقبشونم

- خانوم رامش مراقبت از بچه هام میدونید شامل بر قرار نکردن ارتباط با تمامی خانوم ها و

دختر هاست

- ...

- میدونید

- بله میدونم

میتونید اینکا رو بکنید

- بله

- پس بهشون بگید آماده بشن ولی بدونید که اگه هر اتافاقی بیفته من از چشم شما می بینم

- بله با اجازه

از اتاقش خارج شدم حالم خوش نبود گفتن این خبر به بچه ها رو هم به بعد موکول کردم و به

اتاقم رفتم هنسفیبری مایلیم رو توی گوشم گذاشتم و اهنگی رو پلی کردم و غرق افکارم شدم

باید به اقا بهروز نیک خواه ثابت می کردم همه زن ها مثل هم نیستند باید حالا که بهم اعتماد

کرده بهش ثابت کنم که کار درستی کرده دلگیر بودم از حرفاش از طرز فکرش قطع رابطه با

زنها ناگهان ذهنم به طرف گذشته مادرم پر کشید مامان برام تعریف کرده که تک دختر یه

خانواده ثروتمند بوده چهار تا برادر داشته خانواده مادرم فرهنگ های غربی داشن یا بهتر بگم

حجاب در خونه و مهمونی که اصلا در خیابون هم فقط به اجبار رابطه هاشون با هم خیلی

صمیمی و راحت و ازاد مامان توی دانشگاه با پدر اشنا میشه که از یه خانواده با وضع مالی

متوسط و دین و ایمان معمولی بوده مامان و بابا عاشق هم میشن بابا میره خواستگاری بابای مامان بابا و خانواده اش رو از خونه بیرون میکنه مامان هم قهر میکنه و چهار روز خودشو تو اتاق حبس میکنه و چیزی نمی خوره تا اینکه حالش بد میشه و راهی بیمارستان میشه باباش که می بینه داره تک دخترشو از دست میده و البته با گریه زاری های مادر مامان که می گفته دخترم از دست رفت رضایت میده اونا با هم ازدواج کنن ولی به مامان میگه شوهرت نباید توی فامیل پیدا بشه هر وقتم بخوای بیای خونه من تنها میای بدون شوهرت مامانم قبول میکنه اونا بدون مراسم ازدواج میکنن مامان ماهی یه بار خونه باباش می رفته خیلی ازشون دلگیر بود چون اونا به فامیل گفته بودند که مامانم رفته خارج برای ادامه تحصیل یه سال از شروع هشت سال جنگ گذشته بوده که بابای مامان تصمیم می گیره خانواده اش رو برداره و از ایران بره به مامان میگه و مامانم بهش میگه باید با بابا صحبت کنه و بی اون جایی نمیره وقتی به بابا میگه بابا بهش میگه من باید بمونم و از کشورم دفاع کنم ولی تو کاری نداری برو اگه عمری برام باقی موند بهت خبر میدم که برگردی مامان مردد بود ولی وقتی می فهمه که حامله اس تصمیم می گیره پیش شوهرش بمونه و نمیره بعد از اون دیگه باباجون رو نمی بینه تا مرگ رویا اون موقع من برای اولین بار دایی ها و پدر بزرگم رو به مدت یه هفته دیدم و اون شد آخرین دیدارم دیدنشون اون موقع برای مامان آرامش بود درد از دست دادن رویا برای همه ی ما سخت بود خصوصا من که همه دنیام خواهرم بود چه شیطنت ها که با هم نکردیم بازی ها و کار های خوبمون

با تکون های دستی چشمامو باز کردم و هدفون گوشیمو در اوردم ارمان

بود سریع گفتم - سلام

- سلام رها جون چرا گریه کردی

گریه

دستی به چشمم کشیدم اره خیس شده بود ولی کی همیشه با یاد اوری خاطراتم با رویا همین  
طور میشه اشکامو پاک کردم و گفتم

- حواسم نبود چی شده چیزی می خواهی

- اومدم برای ناهار صدات کنم در زدم جواب ندادی نگران شدم اومدم تو

- مرسی الان میام

- باشه

- راستی

- بله

- با بابات صحبت کردم برای جمعه آماده باشید

- وای عاشقتم رها جون

- برو شیطون

بعد از رفتن ارمان بلند شدم و توی آینه به خودم نگاه کردم و از در خارج شدم و به طرف میز  
ناهار رفتم رسیدم و زیر لب سلام کردم جواب گرفتم کنار ارام نشستم اقایبی با پرسیدن چی  
بکشم بشقابم رو پر کرد و من مشغول خوردن شدم همون طور که غذا می خوردم رفتار همه  
رو انالیز می کردم چون توی دانشگاه روانشناسی خوندم البته نه کامل هنوز دو ترم تا گرفتن

لیسانسم موندہ بود کہ بخاطر بی پولی بیخیال درس شدم ارہ بہ ہمین خاطر کہ روانشناسی  
خوندم رفتار ہا رو می تونستم بفہمم اول اقای بہروز نیک خواہ

" خیلی اروم غذا می خورد ولی زیر چشمی حواسش بہ بچہ ہاش بود این حرکتش یعنی  
تربیتشون براش خیلی مہمہ "

جناب ارامان نیک خواہ

" یہ بغضی تو نگاش هست کہ نمی فہمم از چہ دفعہ قبل ہم موقع غذا ایو بغض رو داشت  
باید دلیلش رو بفہمم

"

اروین و ارمین

" اوہ اوہ از چشاشون میشہ فہمید یہ فکری تو ذہنشون باید حواسم رو

جمع کنم " ارام

" اخی جانم با عشق بہ من نگاہ میکنہ بخاطر برنامہ ی

جمعہ اس " سرانجام بہزاد نیک خواہ

" ہمہ حواسش بہ غذا خوردنہ منہ حتما می خواد یہ ایرادی بگیرہ ادم پیچیدہ ایہ "

جو واقعا سنگین بود کسی حرف نمیزد من ہم کہ ہمیشہ عاشق شلوغی بودم برای ہمین

روہ ارمین و اروین گفتم

- وروجک ہا دوبارہ چہ نقشہ ای کشیدید اروین : ما رہا جون ؟ من : بلہ شما

ارمین : ہیچی رہا جون

من : دروغ نگید از چشاتون پیداست

ارام : اگہ نقشہ ای برای من کشیدہ باشید بہ بابا میگم دعواتون

کنہ اروین : اجی تو چرا بہ خودت گرفتی یہ ماجرایہ بعد بہ تو

و ارمانم میگیم من : پس درست حدس زدم

اقا بہروز نیک خواه : بچہ ہا اگہ برای من باشہ جمعہ کنسل میشہ ہا از من گفتن

ہمہ خندیدیم و بہ خوردن ادامہ دادیم بعد از ناہار بہ اتاقم رفتم وضو گرفتم و نماز خوندم

روی تختم نشستم ارام در زد و داخل شد کنار تختم نشست و گفت - رہا جون برای جمعہ

وسایل آمادہ کنیم

- ارام الان زودہ پنجشنبہ عصر آمادہ می کنیم

- باشہ راستی بعد عصر می خواییم تو باغ والیبال بازی کنیم بلدی

- اوہوم تو چی

- نہ خیلی من اکثرا داور میشم چون قوانین رو خوب بلدم

- خوبہ

- پس برای عصر خودتو آمادہ کن من برم بہ کلاس پیانوم برسم

برو عزیزم

- خداحافظ

- خداحافظ

- راستی رها

- بله

- هیچی ولش کن

- بگو آرام

- نه ولش کن سکرت است

- حتی منم نه

- نه

- باشه اشکال نداره

- بای

- بای

از اتاق که خارج شد دلم گرفت احساس کردم آرام خیلی تنهاس بغض بی مادری تو نگاش پیداس با همین افکار به خواب رفتم عصر بیدار شدم لباسی مناسب برای بازی پوشیدم و از اتاق خارج شدم با راهنمایی آقای رسولی به قسمت بازی رفتم همه بودند بجز ارمان . سلام



کردم و کنار ارام نشستم نگاهم سمت اقا بهروز کشیده شد یه تی شرت و شلوار ورزشی پوشیده بود تا حالا اینجوری ندیده بودمش همیشه کت و شلوار تنش بود چند دقیقه بعد ارمان هم اومد و گروه بندی شدیم منو اقا بهزاد نیک خواه و ارمان تو یه گروه دوقلوها و اقا بهروز نیک خواه هم توی یه گروه ارام هم داور بود پشت تور قرار گرفتیم قرار شد هر گروهی که پانزده گل ز برنده باشه بازی از تیم مقابل ما شروع شد نبرد تنگاتنگی بود ارام خیلی با درایت گل ها رو میشمورد به جایی رسیدیم که چهارده چهارده مساوی شدیم بازی شروع شد اروین با یه سرویس توپ رو به طرف ما پرت کرد ارمان زیر توپ نشست و ساعد زد ولی انقدر محکم نبود که به زمین تیم مقابل برسه منو و بهزاد همزمان به طرف توپ رفتیم با ساعد من توپ زمین تیسیم مقابل رفت ولی ولی برخورد من و بهزاد خیلی بد بود انقدر بد برخورد کردیم که هردو روی زمین افتادیم سرم به شدت به زمین خورد ولی احساس کردم زمین نرم کمی سرمو چرخوندم و متوجه شدم دست اقا بهزاد زیر سرمه در حالی که سرمو به طرف بالا هل میداد گفت

مواظب باش دختر ما حوصله گریه زاری های مامان باباتو نداریم

- چشم

چون تیم ما برنده شده بود ارام به عنوان جایزه برامون در نظر گرفت که میتونیم یه کاری به تیم مقابل بگیم و هر چی هم باشه اونا باید انجام بدن ما سه تا هم بعد از چند دقیقه فکر کردن به پیشنهاد بهزاد قرار شد هر سه اونا لباس زنونه بپوشن اول قبول نکردن ولی ارام مجبورشون کرد ما توی حیاط کنار استخر ایمیوه می خوردیم که اونها لباساشونو بپوشن و بیان اولین نفری که اومدم اروین بود یه شلوار جین پوشیده بود با تاپ دخترونه ی ارام که دیگه

فکنم درزه اش باز شد خوبه مدلش گشاد بود مگر نه کاملاً پاره میشد یه رژ قرمز هم زده بود  
با اومدنش جیغ رام به هوا رفت

- اروین بی ادب چرا لباس منو پوشیدی

- خب خواهر جون توقع نداشتی خودم لباس دخترونه داشته بشم که

- خب خراب شد لباسم

- نگران نباش بابا برات می خره

- رژمم حتما الان لبه اشو خراب کردی

- اره ارام جون ببخش خوب بلد نبودم کلش مالیده شد دورش

داشتم به این فکر می کردم که چرا یه دختر ده ساله باید لوازم ارایش داشته باشه در  
صورتی که من حتی با این سن برای مهمونی های عادی اصلاً ارایش نمی کنم با دیدن ارمین  
افکارم خود به خود پرید ارمین با ست کامل لباس هایی که من ظهر پوشیده بودم اومد خیره  
نگاش می کردم که گفت - رها جون معذرت چیزی نداشتم بپوشم یهو دیدم اینا رو تخته

پوشیدم

- خواهش

اقای بهروز اومد بایه دامن گل گلی و یه مانتو با کیف مجلسی و یه روسری نسبتاً قدیمی همه  
خندمون گرفته بود خیلی بامزه بودن میون خنده ارام گفت

- بابا اینا رو از کج آوردی

بهزاد : راست میگه داداش اینا چیه از کجا

اوردی بهروز سرشو پایین انداخت و اروم

زیر لب گفت - ماله پونه اس و به داخل

برگشت

پونه زنش بود بچه ها بهم گفته بودند چقدر عاشق بود که هنوز لباس های زنشو رو نگه داشته . پنجشنبه عصر بود که رفتم دم اتاق ارام تا باهم برای پیک نیک فردا غذا آماده کنیم قرار بود بدون کمک گرفتن از اشپز ها باشه در زدم داداش هاش هم بودند و همه باهم به اشپزخونه رفتیم گشتم و نون تست پیدا کردم و بینش کالباس و گوجه و فلفل دلمه ای خیارشور سس کچاپ و پنیر پیتزا ریختم و توی ساندویچ میکر گذاشتم این ساندویچ رو از برنامه اشپزی یاد گرفته بودم ولی چون ساندویچ میکر نداشتیم تا حالا درست نکرده بودم بعد از ساندویچ ها یکم کیک میوه درست کردم و توی ظرف پذیرایی گذاشتم به کمک بچه ها میوه های زیادی رو پوست کردم و مدل دادم و با پرتقال مخلوط کردم و سالاد میوه درست شد سمبوسه درست کردیم که البته هیچکدوممون خب نیچیدیم و با اشکال عجیبی درست شدند بعد کمی چیپس خونگی درست کردیم تصمیم گرفتم پفیلا درست کنم یکم ذرت توی ماهیتابه ریختم و درش رو گذاشتم خواستم روی گز بگیرمش که دستی ازم گرفتش بهزاد بود با دیدن تعجب من گفت

- من یه روش بهتر بلدم

- چی



ارام ارمان خوبه

-اره خوبه خوابیده

- خدارو شکر

- عمو هم پیششه

- برم یه سر بزخم زود پیام

- باشه برو

ارمان رفت و من خواستم وارد اتاق بشم که صدای حرف زدن بهزاد منو وادار به سکوت کرد

- ارام قشنگم خوشگل عمو ببین مراقب نستی چی میشه اگه پای کوچولوت زخم میشد من

چیکار می کردم اخی چه مهربونه ادامه داد

- ارامم کاش هیچ وقت بزرگ نمیشدی کاش تو هم از جنس اون بی معرفتا نمیشدی ارام از

روزی که تو هم بری میتروسم ارام یه چیزی هست که می خوام بدونی ولی میتروسم بهت بگم

در زدم و وارد شدم بهزاد حرفشو قطع کرد و کیف پزشکی اش رو برداشت و از اتاق بیرون

رفت کنار ارام نشستم و چند دقیقه ای موندم و بعد بخاطر درد شدید سرم تصمیم گرفتم برم

و یه مسکن بخورم خودم همراهم نداشتم مجبور شدم از تنها کارمند اونجا که میشناختم یعنی

اقای رسولی پیرسم پیداش کردم و پرسیدم - ببخشید اقای رسولی از کجا میتونم یه قرص

مسکن پیدا کنم

- اگہ اقا بہزاد ہستن از ایشون بگیریں اگر نبودن احتمالاً پایین قسمت اشپزخونہ باشہ

- ممنون

- خواهش میکنم وظیفہ بود

رفتم دم اتاق بہزاد در زدم بعد از چند لحظہ گفت بفرمایید و من وارد شدم پشت میز نشستہ بود و یسری چیزا ہا رو یادداشت می کرد گفتم

- سلام

- سلام بفرمایید

- ببخشید یہ قرص مسکن می خواستم گفتن از شما بگیرم

- مسکن

بلہ لطفا قوی باشہ

- برای چی می خوای

- سرم درد میکنہ

- بخاطر توپ

- اوہوم

- دختر خوب ادم واسه هر درد کمی قرص نمی خوره اگرم شدید که خودت تجویز نکن سر حساسه باید عکس برداری بشه و اعمالتون زیر نظر باشه - دردش زیاد نیست ولی اذیت

میشم

- قرص نخوری بهتره

- پس چیکار کنم

- اگه نمیتونی تحمل کنی یه مسکن بهت میدم ولی قوی نه

- خوبه

یه قرص بهم داد تشکر کردم و از اتاقش خارج شدم قرص خوردم و به اتاقم رفتم گوشیمو از روی میز برداشتم سه تا تماس بی پاسخ از مامانم داشتم بهش زنگ زدم با بوق دوم جواب داد

- الو رها سلام

- سلام مامان قشنگ چقدر هولی

- دختر جواب نمیدی چرا نصف عمر شدم

- گوشیم تو اتاق بود نشنیدم ببخش نگران شدی عزیزم

- اشکال نداره دخترم

- خب مامی جونم بابا چه طوره

- شکر خدا بهتره

- خدا رو شکر خودت خوبی مامان مشکل نداری

- نه دخترکم مشکل ندارم خوبم الحمدالله

چه خبر

- زنگ زدم خبر و بگم دیگه

- بگو

- فردا عمو عمه هات میان اینجا

- برای شام

- اره دخترم میتونی بیای

- از صبح نه مامان ولی شاید عصر بتونم

- باشه مامان کاری ندارم فقط می خوام تو مهمونی باشی

- باشه سعیمو میکنم

- باشه مامانی کاری نداری





منی تو که فقط تو خیال منی واسه دیدن تو دنیا رو بهم می ریزم دیگه راهی نموند بیا پیشم

عزیزم

اگه عاشق مثل دل من دل تو اگه

دوست داری حتی یه ذره منو

اگه حس منو تو هم حس می

کنی چی میشه یه دفعه بگی مال

منی نذار تنها بمونم بیا آروم

جونم دیگه بی تو نمی تونم ببین

ابری چشمام بذار دست توی

دستام قد دنیا تو رو می خوام اگه

حواس تو پیش منه گه چشات

بهم زول می زنه اگه تو هم به

من فکر می کنی

چرا میخوای بری دل بکنی اخی

چشمای تو... به خدا روغ نمی گه

منو دوس داری خب بگو بیار دیگه

اگه عاشق مثل دل من دل تو اگه

دوست داری حتی یه ذره منو

اگه حس منو تو هم حس می

کنی چی میشه یه دفعه بگی مال

منی نذار تنهابمونم بیا آروم

جونم دیگه بی تو نمی تونم ببین

ابری چشمام بذار دست توی

دستم قد دنیا تو رو می خوام تو

رو می بینم و هول می کنم...

رسیدیم جلوی در خونه و پیاده شدم تشکر کردم و زنگ رو زدم مامانم در رو باز کردم با مامان و بابا احوال پرسیدم از مهمونا فقط عمه فتانه و بچه هاش اومده بودند من یه عمه داشتم که سه تا بچه داشت دوتا دختر به اسم لیدا و ویدا و پسرش وحید نام داشت سه تا عمو

داشتم یکی شهید شده بود و یه دختر داشت که بعد از مرگ رویا ما برای هم مثل خواهر شدیم اسمش نگار بود یه عموی دیگه داشتم به اسم عباس دو تا پسر داشت نیما سینا و عموی دیگرم احمد بود سه تا دختر داشت یه پسر دخترها سمانه ریحانه و هانیه بودند و پسرش یوسف نگار ازدواج کرده با یه پسر پولدار که مامانش نگار رو پسندیده بود اونم چون دوست داشت زندگیش با عشق باشه اصلا با شوهرش حرف هم نمیزنه کلی باهاش صحبت کردیم ولی بی فایده بود داشتم با لیدا و ویدا حرف میزدم که زنگ در به صدا در اومد زنعمو و نگار و شوهرش اومدن نگار با ذوق منو تو اتاقم کشید و نشست و شروع کرد به حرف زدن

- وای وای اجی بگو چی شده

چیشده اجی

- رامین

- خب

- دیروز صبح که بیدار شدم برام یادداشت گذاشته بود

- خب

- روی ایینه با رژ لبم نوشته بودم نگارم دوست دارم بخدا انتخاب من بودی نه مامانم

- وای نگاری

- از خوندش انقدر ذوق زده شدم که نگو باورم نمیشد منم روی یه کاغذ نوشتم پس چرا از

اول نگفتی روی ایینه ننویس پاک کردنش سخته

- از دست شما دوتا دیوونه اید یا لال خب حرف بزیند

- بدار بگم ظهر که اومد رفت تو اتاق من تو اشپزخونه بودم بعد از اتاق اومد بیرون روی مبل جلوی تلویزیون نشست مجله تو دستش بود ورق میزد و حرف میزد

- چه عجب چی گفت

- گفت تو خیابون دختری رو دیدم که از دانشگاه خونه می رفت از متانتش خوشم اومد دنبالش رفتم کارم تا چند روز فقط شده سرگوچه اشون ایستادن و منتظر بیرون آمدنش نمیدونم چی داشت که نمی داشت از اونجا دور شم همش ارزوی دیدنش رو داشتم فهمیدم اسمش نگاره از یه خانواده مذهبی فرزند شهیده ترسیدم اگه بگم عاشق دخترشونم بگن چشاش ناپاکه پسر بدیه به مامانم گفتم وقتی میریم خواستگاری شما بگو دیدی پسندیدی مامانم قبول کرد رفتیم خواستگاری خودش دوست نداشت ولی خانوادش رازی بودن اونم که روی حرف عموهاش و مامانش حرف نمی زد ازدواج کردیم ولی اصلا با من حرف نزد نگاه سردش فکر می کردم ازم نفرتم داره چند روز پیش علتش رو فهمیدم داشت با یکی صحبت می کرد و گفت من زندگی با عشق می خواستم نه مثل قدیمی ها ازدواج کنم بعد به زور خودم به شوهرم تحمیل کنم و من فهمیدم مشکلش اینه و من تصمیم گرفتم بهش بگم تا اینجوری انتخاب کنه حالا هم گفتم و هنوز حسرت بغل کردنش رو دلم مونده بعد دستاشو باز کرد به مبل تکیه داد منم سریع رفتم کنارش نشستم سرمو رو سینه اش گذاشتم دستاشو دورم حلقه کرد - بسه دیگه نگاری اینجا دختر مجرد نشسته ها

- و|||||||

- بقیه اش دیگه عشقولانه خودتون به من چه اخه

لوس

بلند شدم و لپشو بوسیدم و رفتم بیرون با بقیه مهمونا هم حال و احوال کردم و بعد پیش ویدا نشسته ام ویدا چهار ماهه باردار بود بچه اش دختر بود داشتند با بقیه بحث میکردند که اسمشو چی بزارن بین نازنین زهرا و نازنین فاطمه شک داشت نیما ازدواج کرده بود و یه پسر یه ساله داشت به اسم امیرحافظ خیلی جیگر بود من عاشق بچه ها بودم اینم که بامزه دیگه دلم براش پر میزد سینا تازه دو ماه بود ازدواج کرده بود ریحانه چند سالی بود ازدواج کرده بود یه پسر چهار ساله به اسم نوید داشت سمانه هم پنج ماهی بود ازدواج کرده بود و بقیه مجرد بودیم همین طور که نشسته بود و در مورد اسم بچه ویدا نظر میداد احساس درد بدی در قسمت های زیرین شکم کرد برام عجیب بود این درد مشکوک دیگه چیه خب این دردو گاه گاه تجربه میکنم ولی الان اصلا وقتش نیست تازه خیلی هم شدید توی اتاقم رفتم و کمی دراز کشیدم فایده ای نداشت از مامان قرص مسکن گرفتم تا دردش کمتر شد و مهمانی رو تحمل کنم بعد از رفتن مهمون ها با اقای نیک خواه بزرگ تماس گرفتم و گفتم که کارم تموم شده و اون گفت خودش میاد دنبالم منم تا اومدنش کمک مامان خونه رو تمییز کردم اقا بهروز که اومد رفتم صندلی عقب نشستم راه افتاد در طی مسیر یه دفعه همون درد سراغم اومد ناگهانی بود و من هم بی هوای ولی اهسته گفتم

- اییییییی

- چی شد خانوم رامش

- ببخشید چیزی نیس

- حالتون بده ؟

- نه خوبم مشکلی نیست

وقتی رسیدیم وارد سالن که شدیم خواستم برم به ارام سر بزنم که با صدای آقای نیک

خواه متوقف شدم - خانوم رامش اگه مشکلی داشتین به بهزاد بگین

- چشم

- می خوام مرحله دوم حقوقتون رو هم بدم می خوایید شماره حساب بدین واریز کنم

- بله صبح براتون میارم

- لطف کن برام اس ام اس کن

- چشم

- الانم برو که ارام گفته تا نیایی نمی خوابه

الان میرم

به اتاق ارام رفتم روی تختش نشسته بود ابرو هاش تو

هم بود - سلام خانوم بد اخلاق اخمش رو باز کرد

- سلام رها چقدر دیر اومدی

- ببخشید عزیزم

- خواهش میکنم بیا بشین رها باید یه چیزی نشونت بدم

- چی

- بیا بشین تا ببینی

کنار تختش نشستم یه جعبه کادو قدیمی از توی کمدش در آورد منارم

نشست - ببینش رها

- چیه این

- یه کادو مامانم قبل از تولدم برام تو اتاقم قایمش کرده بوده چهار سالم بود که پیداش کردم

اول خواستم نشون بابا بدم ولی بیخیال شدم و قایمش کردم خب که خوردن و نوشتن یاد

گرفتم تونستن روش رو بخونم روی جعبه رو خوندم نوشته بود " تقدیم به یگانه دخترم از

طرف مامان پونه " - رها توش یه خرس هست که گاهی بغلش میکنم با یه نوار ویدیویی

- چه نواری

- نمیدونم من دستگاهی که اونو پخش کنه ندارم

- بزار ببینم چه جوریه

در جعبه رو باز کردم و نوار ویدیویی رو در اوردم خیلی قدیمی نبود نوار فیلم دوربین های

همین چند سال اخیر بود برش داشتم - می بریش رها



- اره فردا می فرستیمش عکاسی ها میریزن رو سی دی بعد می تونیم ببینیمش

مرسی رها

- حالا بخواب

سریه پرید پایین جعبه رو توی کمدش گذاشت روی تختش دراز کشید گونه اش

رو بوسیدم و گفتم - شب بخیر کوچولو

- شب بخیر رها

- جانم

- مرسی

- خواهش عزیزم

از اتاقش بیرون اومدم داشتم به طرف اتاقم میرفتم که متوجه شدم برق اتاق ارمان روشنه اروم در زدم جوابی نشنیدم در رور باز کردم و رفتم تو آرام روی میز تحریر بخواب رفته بود و کتابش زیر سرش بود کتابش رو برداشتم و بستم چند بار روی شونه اش زدم تا بیدار شد و رفت روی تختش خوابید منم رفتم و خوابیدم بازم درد شکمم از ارم میداد نمیدونم که کی بود که خوابم برد صبح زود که بیدار شدم شماره حساب بابا رو برای اقا بهروز اس ام اس کردم یه دوش گرفتم لباس های مناسب پوشیدم و رفتم بیرون همه سر میز بودند سلام کردم و نشستم صبحانه در سکوت خورده شد بعد از صبحانه اقا بهزاد و اقا بهروز رفتن سرکار بچه ها هم کلاس داشتن من رفتم و اون فیلم رو به اقا رسولی دادم تا به کسی بده و برامون آماده کنه

خودم رفتم کمی با لپتاپم ور رفتم دوباره اون درد لعنتی اخه دلیلش چیه خب شد بسته مسکن رو با خودم اوردم یه دونه خوردم و به کارم ادامه دادم گوشیم زنگ خورد مامان بود جواب دادم

- سلام مامانی

- سلام عزیزکم خوبی

- ممنون مامان شما خوبی بابا خوبه

- ما خوبیم دخترم تو خوبی دردت بهتر شد

- اره مامان صبح دوباره درد گرفت مسکن خوردم

- دخترم اگه نمیدونی دلیلش رو یه دکتر برو خطری نباشه

- مامان نگران نباش خوب نشم میرم

- باشه بازم بیشتر مراقب خودت

چشم مامان راستی امروز توی حساب بابا پول میریزم نیاز داشتن

برداشت کنین مرسی گلکم

- خواهش مامانی

- کاری نداری دیگه

- نه مامان جون سلام برسون بابا رو خداحافظ

- خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و رفتم بیرون دیگه کلاس بچه ها تموم شد بود کمی باهم بازی کردیم احساس کردم که ارمان ساکت و گوشه گیر شده باید علتش رو می پرسیدم موقع ناهار اقا بهزاد نبود ناهار و خوردیم و من اون موقع هم حال ارمان رو زیر نظر داشتم علت ناراحتیش برام خیلی مهم شده بود عصر بود که دوباره اون در لعنتی به سراغم اومد در اتاقم به صدا در اومد آقای رسولی بود گفتم - سلام بفرمایید

- سلام خانوم رامش اون فیلمی که به من دادین تا براتون روی سی دی بریزم رو به عکاسی فرستادم گفتن اون پخش کننده اشون خراب شده و احتمالا تا فردا برسه اشکالی که نداره

- نه مشکلی نیست بازم ممنون خیلی لطف کردین

- خواهش وظیفه ام بود بازم هر کاری داشتین به من بگین

- خیلی ممنون

- با اجازه

- بفرمایین

روی تختم دراز کشیدم آقای رسولی منو یاد یکی از هم کلاسی های دانشگاهم مینداخت اسمش ارش بود پسر خوبی بود توی کارها به من و دوستم سهیلا کمک می کرد خانواده ام هم اونو دیده بودن و بابام می گفت پسر خوبی منو سهیلا رو مثل خواهراش میدونست همه چیز رو بهمون می گفت توی کارهای گروهی ما سه تا با یه پسر دیگه که اسمش شهاب بود با هم کار می کردیم شهاب از ما بزرگ تر بود ازدواج کرده بود ارش از عشقش برامون گفت

دختری به اسم دنیا که ارش خیلی دوشش داشت واقعا دنیای ارش بود ولی دنیا بی معرفت بود رفت و با پسر دایی اش ازدواج کرد همین برای ارش ضربه سختی بود شکست ولی بی صدا براش ارزوی خوشبختی کرد با اینکه ناراحت بود ولی خوشبختی دنیا ارزوش بود روز بعد از عروسیشون دنیا و شوهرش برای ماه عسل داشتن می رفتن مشهد که تو راه تصادف می کنن و دنیا فوت می کنه اون موقع بود که ارش دیگه نتوانست خودشو کنترل کنه

رفت و با شوهر دنیا درگیر شد بعد از کلی جنگ و دعوا معلوم شد ارش بخاطر مرگ دنیا دچار بیماری روانی شده وقتی می خواستن ببرنش بیمارستان روانی ما خونه اشون بودیم مادرش اروم نشسته بود و گریه می کرد باباش با اندوه به پسرش نگاه می کرد ولی منو و سهیلا و خواهر ارش واقعا برامون سخت بود دیدن این لحظه ها بعد از ترک کردن دانشگاه دیگه نه از ارش نه سهیلا و نه ارش هیچ خبری نداشتیم نمیدونم چرا اقای رسولی منو یاد ارش مینداخت نمیدونم شاید بخاطر چشمش بود که عشق رو فریاد می زد ارش ارش ارشی که داشت روانشناسی می خوند حالا دچار بیماری روانی بود با تقه ای که به در اتاق خورد بلند شدم و درو باز کردم ارمین بود گفتم - سلام ارمین

- سلام رها جون خوبی

- اره

- گرفته ای

- نه چیزی نیس کاری داشتی

- اره بیا بیرون می خوایم عصرونه بخوریم

- باشه اومدم

- بدو بدو

سریع نگاهی توی آینه به خودم انداختم شالمو مرتب کردم و رفتم بیرون همه در حال خوردن کیک و قهوه بودن من به جمعشون پیوستم بعد از اینکه قهوه ام رو نوشیدم اروین فنجونم رو برداشت و گفت بزار برات فال قهوه بگیرم و بعد سریع پرید تو اتاقش و با شالی که به سبک کولی ها بسته بود اومد تو سالن و شروع کرد به نگاه کردن به فنجونم بچه ها همه می خندیدند ولی ارمان ساکت بود اقا بهزاد رو اروین گفت - اروین دوباره می خوای حرفای دلتو بریزی تو فنجون

- عمو حرفای دلم نیس می خوام جو عوض بشه

- بله

- خب حالا ساکت

بعد رو به من نشست و با لهجه

گفت - دختر ببین تو یه ذره چه

خبره

- چه خبره

خیلی خبر ها من یه شاهزاده می بینم

حتما با اسب سفید

- اسب که نه ولی یه لامبورگینی یا پورشه ای چیزی سفید داره نگران نباش

- نه نه قبول نیس باید اسب سفید باشه

- هیس حالا می گیم اونم بخره برات اوه اوه یه عالمه بچه اوه اوه چه خبر دختر نگاه نگاه کن

شاهزاده با کت و شلوار و کروات دستاتو میگیره و به طرف یه قلب میبره - قلب ؟

- رها مسخره نکن عشق به شکل قلبه دیگه

- اهان بله ادامه بدین

- یه نقطه سیاه و ااااای خدا داره روشن میشه داره روشن و روشن تر میشه وای وای نورش

چشم و رو میزنه دیگه نمیتونم ادامه اوه اوه

همه خندیدیم بعد از شام اقا بهروز گفت که منم هم باشم و قرار تلوزیون تماشا کنیم من هم گفتم که با مادرم تماس بگیرم حالشون رو بپرس و پیام به مامان زنگ زدم و بعد به سالن رفتم از دیدن چیزی که ماهده کردم شوکه شدم همون اقایی که غذا ها رو برامون میورد داشت جام های مشروب رو آماده می کرد خدایا چقدر فاصله بین ما و اینها توی خانواده ما لب زدن به مشروب حتی خارج از کشور هم گناه و زشته ولی اینها در خانه اشون بی مناسبت مشروب می خورن رفتم و کنار ارام نشستم اون اقا مشروب ها رو تعارف کرد و همه به غیر از من برداشتن کم کم از جامشون می خوردن خدای من اصلا من اینجا چی کار میکنم تو امارتی که همه مرد

بجز من مشروب سرو می کنن همه شون حتی بچه ده ساله اشون خدایا خودت هوامو داشته باش انگار بهزاد ترسمو فهمید که گفت

- خانوم کوچولو نترس

- چی

- میگم نترس ما حد مون رو میدونیم مست نمیشیم ادم همیشه لازمه که هوشیار باشه

- اوهوم

جام ها به هم خورد و اروم اروم خورده شد ارام دیگه ننوشید ولی بقیه یه جام دیگه هم

خوردن ارمان از بقیه زودتر تموم کرد و اشاره کرد که بازم براش بریزه اون مردم هم

دوباره ریخت کمی از مشروبش رو که خورد آقای بهروز گفت

ارمان دیگه بسه

ارمان ادامه جامش رو سرکشید و به اتاقش رفت حالش خوب نبود از صبح اینطور بود باید دلیلش رو بفهمم چند دقیقه گذشت دستای کوچولوی ارام رو گرفتم و به اتاقش بردم کمی براش قصه گفتم تا خوابید از اتاقش خارج شدم برق اتاق ارمان روشن بود الان بهترین وقت بود که ازش دیلی ناراحتیش رو بپرسم بدن در زدن وارد اتاقش شدم اصلا متوجه نشد داشت

به چیزی نگاه می کرد شونه هاش میلرزید رفتم کنارش داشت البوم عکس های بچگیش نگاه می کرد متوجه حضورم شد سرشو بلند کرد و نگاهم کرد چشاش قرمز بود خیلی داغون بود اصلا تو حال خودش نبود دست رو روی صورتش کشیدم و گفتم - ارمان جان چیزی شده - به نظر تو چیزی نشده ده سال دارم رنج میکشم بخدا منم احساس دارم یه بچه شش ماهه هم مامانش رو میشناسه و دوری ازش براش سخته من شش سال با مامانم زندگی کردم - ارمان اروم باش

- نمیتونم اروم باشم از همشون متنفرم از مامان پونه از بابا از عمو از عمه باران ز مادر جون از همه اشون حتی از تو میدونی وقتی با مامانت حرف میزنی چه حسی دارم وقتی نگرانش میشی وای رها من از همه بیزارم - ارمان بلند شو برو رو تخت بخواب در باز شد و بهزاد وارد شد یه لیوان اب پرتقال دستش بود اومد کنار

ارمان و گفت - ارمان بیا اینو بخور

- نمی خوام

- بگیر بخورش حالت خوب نیست بخورش بعد بخواب

- چرا هر وقت ادم واقعیات رو میگی فکر می کنی مسته چرا نمی خوای قبول کنی

- ارمان این رو بخور بخواب صبح آگه خواستی صحبت میکنیم

ارمان لیوان رو گرفتم یه نفس نوشید و بعد رو تختش دراز کشید من و بهزاد هم بلند شدیم و از اتاق خارج شدیم من جلو تر به طرف اتاقم می رفتم که یکباره اون درد مزاحم و لعنتی



شروع شد دستمو ناحیه پایینی شکم گذاشتم و خم شدم تکیه به دیوار زدم بهزاد نگران  
پرسید - چی شد حالت خوبه

-اره اره خوبم

مطمئنی مشکلی نداری

بله آقای نیک خواه خوبم شب خوش

خودمو به اتاقم رسوندم و روی تختم دراز کشیدم کمی شکمو ماساژ دادم تا دردم اروم  
تر شد بلند شدم و لباسمو عوض کردم کمی اب خوردم لبه تختم نشستم گوشیمو چک  
کردم یه اس ام اس از نگار داشتم

" اتل متل یه بوسه از طرفه یه دوسته اتل متل یه گلدون باید بشی گل اون اتل مثل شاپرک  
دلم برات زده لک اتل متل تو باختی تو قلبم خونه ساختی "

همیشه این نگار اس ام اس هاشم مثل خودش لوس بود براش زدم

" اس ام اس و زنگ رو که همه میزنن واسه رسیدن به من باید دست و پا بزنی "

دراز کشیدم و بخواب فرو رفتم صبح بیدار شدم همه سر میز صبحونه نشستیم صبحانه خیلی  
عادی مثل همیشه خورده شد ارمان انگار اتفاقات دیشب رو به کل فراموش کرده بود دو  
روزی گذشت یک بار هم اون درد به سراغم اومد ولی با مسکن رفعش کردم . آقای رسولی  
اومد در اتاقم و سی دی را به همراه نوار فیلم به من داد و رفت به اتاق آرام با دیدن سی دی  
ذوق زده از دستم گرفتش و توی دستگاہ گذاشت هر دو نشستیم و تماشا کردیم فیلم شروع

شد از روی خانوم خوشرویی شروع شد زیبا بود و از شکم بزرگش پیدا بود که بارداره خانوم همون طور که به دور بین نگاه می کرد دستش رو روی شکمش می کشید و صحبت می کرد - سلام دخترک گلم مامانی قربونت بره این فیلم برای توست همه از این فیلم ها دارین حتی عمو بهزادت نمیدونم نگاهش میکنن یا نه ولی من بخاطر دلم برایشون ضیط کردم دختر قشنگم نمیدونم بابات اسمکتو چی گذاشته ولی من که همیشه دوست داشتم اسم دخترم ارام باشه ولی الان هر اسمی روی تو باشه برای من قشنگ ترین اس دنیاست نمیدونم الان چند سالته که این فیلمو می بینی نمیدونم حرفامو میفهمی یا نه ولی دختر من بخدا من مجبور بودم برم با همه عشقم به همتون رفتم تا شاید پدرت عاقل بشه و تورو محدود نکنه پدرم لحظه های اخر زندگیش رو سپری میکنه و دوس داره خانواده در کنار هم باشن خواهرم دانشگاه قبول شده و منتظر گرفتن یه جشن زنداداشم بارداره و من قراره عمه بشم مادرم دلتنگمه منم همین طور دختر من دلم می خواست تورو هم ببرم دوست داشتم الان که حامله ام ترکش کنم که تو باهامی ولی اون موقع کل دنیا رو میگشت تا تورو ازم بگیره دختر مامان میدونم دارم در حقت بد میکنم ولی درکم کن مامانی بخدا چاره نداشتم خدا خیر نده مامان بزرگو عمتو ببین همه ی اینا تقصیر اونا ست من هنوز تو اوج جوونی وقتی هنوز سی ساله نشدم با چهارتا بچه خونه شوهرمو ترک میکنم بخدا تقصیر من نیست مامانی ازم دلخور نباش مامانی الان شاید بابا برات یه مامان جدید آورده باشه . دوست دارم گل دخترم خداحافظ

و بعد فیلم تموم شد ارام داشت گریه می کرد کمی تو بغلم نوازشش کردم تا اروم بشه و بعد هم با هم کلی بازی کردیم یه ماهی از شروع کارم تو اون خونه می گذشت با بچه ها بخوبی ارتباط برقرار می کردم و اون ها هم از ارتباطشون با من راضی بودن توی این مدت درد مزاحم چند بار دیگه هم به سراغم اومد و من تصمیم گرفت در اسرع وقت به یه دکتر

زنان مراجعه کنم امروز قرار بود منم توی نقشه شیطنت امیز بچه ها بهشون کمک کنم نقشه این بود که ارام زیر الاچیق تو حیاط می ایسته و بعد اینکه من بهشون امار دادم شروع به جیغ و داد میکنه اقا بهزاد میره بیینه چه خبر وقتی به محل مورد نظر رسید من به اروین ارمین می گم که اقا بهزاد رو صدا کنن بعد که برگشت ظرف پر از گل محکم به صورتش برخورد میکنه همون موقع به ارمان میگم که سطل ابو از بالا الاچیق روی سرش بریزه همه پیش خوب بود و برای عوض شدن روحیه ام مناسب بود رفتم به اتاقی که قرار بود ارمین و اروین عملیات رو انجام بدن بچه ها طناب رو بسته بودن و داشتن محل قرار گیری ظرف رو امتحان می کردند ظاهرا کارا خوب پیش می رفت ارمان برای خودش جایگاه مخفی اش را درست کرده ارام هم کلی عروسک با خودش برده بود زیر الاچیق که مثلا موقع جیغ زدن داشته بازی می کرده همه چیز آماده بود گوشی ها رو توی گوشمون گذاشتیم و من وارد سالن شدم وقتی که اقا بهروز توی اتاقش رفت و مطمئن شدیم صدای ارام رو نمی شنوه باید عملیات شروع میشد اقا بهروز بعد نوشیدن قهوه اش به اتاقش رفت اقا بهزاد کاری برای انجام نداشت همش نگران بود که طرف در نره ولی دیدم رفت کنار پنجره تا بیرون نگاه کنه سریع به ارام گفتم شروع کنه صدای جیغ و داد ارام بلند شد اقا بهزاد سری دوید طرف حیاط و منم دنبالش رفتم تقریبا بهش رسیدم بودیم که عروسکشو بغل کردم و اروم شد به اروین اطلاع دادم بعد صدای ارمین و اروین شنیده شد که گفتند

- عم -

اقا بهزاد سریع برگشت و یه ظرف گل محکم به صورتش خورد همون موقع به ارمان گفتم و اون هم ابو روی سر عموش خالی کرد همه اینها در یک دقیقه اتفاق افتاده بود اقا بهزاد که

شوکه شده بود دو دقیقه فقط ایستاد بعد دوید طرف ارام بغلش کرد و رفت بالای استخر و گفت - ارام خانوم عمو رو اذیت میکنی الان میندازم تو استخر

- نه تو رو خدا عمو به من چه من داشتم بازی می کردم

- باشه داشتی بازی می کردی منم باور کردم الان میندازمت

- رها \_\_\_\_\_

- چی کار به اون داری الان میاد منو دعوا میکنه

همه خندیدیم و اقا بهزاد ارام زمین گذاشت و رفت تا لباس عوض کنه یک ساعتی گذشت

داشتم به طرف اتاقم می رفتم که درد مزاحم به طرز بدی شروع شد به دیوار کناریم تکیه

زدم و چشمم رو روی هم فشردم صدایی به گوشم رسید

- رها خانوم رها خانوم حالتون خوبه چشماتون رو باز کنید

صدای اقا بهزاد بود خواستم چیزی بگم که دردم دوباره شدت گرفت چشمم بیشتر

فشردمن و لبم رو رو گاز گرفتم و روی شکمم خم شدم صدای نگرانش به گوشم رسید -

رها چت شد اخه حرف بزن

اولین باری بود که اسم کوچیکمو بدون خانوم صدا می کرد سعی کردم حرف بزنم اما نشد

کنار دیوار سر خوردم و رو زمین نشستم صدای دیگه به فریاد شبیه بود - رها با توام دختر

حرف بزن چت شد اخه رها رها

- د ... دلم

- رها دلت چی درد میکنه پاشو بینم پاشو بیرمت تو اتاقت

اروم بازوم رو گرفت و کمک کرد به اتاقم برم روی تختم دراز کشیدم سریع رفت و کیفشو آورد یه مسکن بهم داد و منتظر شد تا اروم بشکم به گفت بخوابم و از اتاق خارج شد چند دقیقه بعد بخواب رفتم صبح بیدار شدم و بعد از صبحانه بچه ها همه تا ساعت دوازده کلاس داشتن این بهترین وقت برای رفتن به دکتر بود لباس هامو پوشیدم و بعد از اطلاع دادن به آقای رسولی از امارت خارج شدم ادرس یک دکتر زنان خوب رو بلد بودم ولی خیلی دور بود رفتم سوار تاکسی شدم وقتی رسیدم ساعت ده بود داخل شدم خانوم منشی گفت - سلام خانوم وقت قبلی داشتین

- نه خانوم یعنی نمیتونم وقت قبلی بگیرم چون وقت ازادم مشخص نیس

- ولی خانوم دکتر فقط با وقت قبلی ویزیت میکنن

- خانوم خواهش میکنم الان که اینجا شلوغ نیست من واقعا مشکلم حاده

- خیلی خب منتظر باشین ولی قولی نمیدم

- ممنون

روی صندلی نشستم دو تا مریض داخل اتاق شدن بعد از اونا دیگه کسی نبود خانوم

منشی گفت - یه خانومی برای این ساعت وقت داره ولی اگه تا پنج دقیقه دیگه نیاد

شما بین مریض برین تو

- ممنون

اون بیمار نیومد و من داخل شدم روی صندلی نشستم و رو به خانوم دکتر

سلام کردم - سلام دخترم مشکلات چیه

خانوم دکتر نزدیک یه ماه میشه که گاهی در نواحی پایین شکم احساس درد های

شدید میکنم درد های بی علت

- بی علت که نیست من علتشو نمیدونم

- منظور من هم همین بود

- بله

- برات سونوگرافی و چند تا آزمایش مینویسم طبقه بالا آزمایشگاه هست آزمایش ها رو انجام

بده بعد جوابش رو برای من بیار

- شما میدونی چقدر طول میکشه جوابش آماده بشه

- احتمالا فردا

- من راهم دوره نمیشه امروز منتظر بمونم

- باشه من زنگ میزنم میگم اورژانسی زود آماده کنید

- ممنون واقعا لطف می کنید

- خواهش میکنم بفرمایید

- با اجازه

- سلامت

از اتاقش خارج شدم طبقه بالا رفتم و آزمایشات رو انجام دادم یک ساعت و نیم منتظر بودم تا جواب رو بگیرم نگار با هام تماس گرفت جواب دادم

- سلام نگار

- سلام بی معرفت چه طوری

- خوبم چرا بی معرفت

- یه زنگم نمیزنی

- اوه اوه نکه تو زید زنگ میزنی

- من شوهر دارم کار و زندگی دارم

منظورت اینکه من بی کارم

- درست فهمیدی راستی رها زنعمو بهم گفت پرستار بچه ها شدی

- اره

- چرا

- نگار چرا داره اخه با اون یه ذره حقوق بابای من میشه زندگی کرد

- حالا حقوقش خوبه

- عالیه مهم تر از حقوقش اینکه از کارم بدم نمیاد چون کنار بچه هام لذت می برم خصوصا اینکه بچه های مودبی هستن

- - رها جون بازم بهت میگم اگه هر مشکلی داشتی به من بگو

- باشی اجی فعلا کاری نداری

- نه عزیزم بای

- بای

رفتم جواب ازمایشم رو گرفتم و رفتم توی اتاق دکتر خانوم دکتر اول به خوبی برگه ها رو مطالعه کرد و بعد سرشو بلند کرده و گفت

- خب دخترم بیماریت یه نوع ویروسه ویروسی که توی رحم قرار داره نگران هم نباش با مصرف دو دوره از قرصات به طور کل بر طرف میشه

- خطرناک که نیست

- نه دخترم اگه شیوع پیدا می کرد شاید ولی الان هیچ خطری نداره

- ممنون راستی پرهیز از چیزی نباید داشته باشم

- نه دخترم فقط زیاد کارهای سنگین انجام نده

- بله چشم



- ازدواج که نکردی

- نه

- شاید لازم نباشه بگم چون هنوز ازدواج نکردی ولی خب میگم که در آینده دچار مشکل نشی

چی خانوم دکتر

تو احتمالا نمیتونی بچه دار بشی

تا دو دقیقه شوکه بودم نمیتونستم حرفشو درک کنم بعد از دو دقیقه بلند شدم و نسخه و آزمایشاتم رو برداشتم و بی خداحافظی از مطب خارج شدم وارد درمانگاه شدم نسخه رو دادم و منتظر تحویل نشستم توی ذهنم حرفای دکتر می چرخید خدایا نه خدایا چه دردی این خدای تاوان کدام گناهم اینه خدایا منی که از دلایلم برای ازدواج بچه دار شدن بود خدای منم می خوام مادر بشم خدایا چرا باید مجازات بشم خدایا اخی من چه گناهی کردم مرگ رویا برام بس نبود این هم اضافه شد به دردم خدایا خدایا مگه من بنده ات نیستم خدا جون چرا من رو از این نعمت بی بهره کردی خدایا\_\_\_\_\_ میشنوی صدامو اصلا حواست هست منم بنده اتم . اشکایی که صورتم رو خیس کرده بود پاک کردم و دارو هامو گرفتم و از اونجا خارج شدم می خواستم پیاده برم تا شاید دلم سبک بشه بچه ها رو می دیدم که دست در دس مادرشون اینور و اونور میرن خدایا چقدر بچه ها جلوی چشمم پررنگ تر شدن چرا همشون به من نگاه میکنن یعنی میدونن من بچه دار نمیشم خدا حالا باید چی کار کنم برم با مرد ازدواج کنم که بچه داشته باشه خدایا خدایا . انقدر با خودم حرف زدم که رسیدم وارد امارت شدم کسی متوجه ورودم نشد به تاقم رفتم در اتاقم رو بستمو و پشتش سر

خوردمو نشستم گریه کردم خیلی زیاد برای خودم به حال روزم کسی در اتاقمو زد درو باز  
کردم چهره اقا بهزاد جلوی در نمایان شد سرمو پایین گرفتم

- کاری داشتن

- اومدم برای نهار صداتون کنم

- باشه الان میام

- رها

چرا وقتی به اسم صدام میزد خجالت می

کشیدم - رها چیزی شده

- نه

- ولی تو گریه کردی

- چیزی نیست

- رها به من نگاه کن روی سرامیک ها نیستم مقابل روتم ایستادم تا حالا کجا بودی چی شده

میشه بگی

- چیزی نیس لطفا برید تا من لباسام رو عوض کنم و پیام

باشه هر طور راحتی

وقتی رفت توی دستشویی رفتم و صورتم رو شستم دلم نمی خواست ناراحتیمو به بچه ها منتقل کنم لباسامو عوض کردم و به سالن رفتناهار خوردم و با بچه ها توی اتاق بازی بازی کردم عصر بود که به اتاقم رفتم روی تختم نشستم و زانو هامو بغل کردم و به حال زار خودم گریستم . نزدیک یک هفته از اون ماجرا می گذشت دیگه کمتر بی تابی می کردم به هیچ کس در این مورد چیزی نگفتم اون روز آخرین روز ماه شعبان بود میدونستم که از این خانواده کسی روزه نمی گیره به اشپزخونه رفتم چند تا تیکه کیک کمی ابمیوه یه کم میوه و مقدار نون و پنیر برداشتم و به اتاقم بردم تا سحری بخورم ساعتو تنظیم کردم و خوابیدم روز بعد موقع نهار ارام اومد صدام کرد وقتی گفتم روزه ام مدتی نگام کرد و بعد پرسید یعنی چی و منم که واقعا حالم بد بود گفتم از بابات بپرس چند روزی از ماه رمضان می گذشت که ارام اومد تو اتاقم و کنارم نشست و گفت - رها جون

- جانم قشنگم

- من می خوام روزه بگیرم میشه

- چرا نشه

- اخ جون

- پس شب پیش من بخواب که سحر بیدارت کنم

- چشم

- راستی فهمیدی چیه

- اره بابا کاملا برام توضیح داد

- خوبه

ارام تا سحر نخوابید و کلی حرف زد بعد از اینکه سحری خرد خوابید و روز بعد تا ساعت دو خواب بود روز دومی بود که ارام روزه می گرفت داشتم نوی سالن قدم میزدم که که اقا رسولی صدام زد - خانوم رامش

- بله

- تلفن با شما کار دارن

- با من

بله

من که شماره اینجا رو حتی خودمم ندارم چه جوری به کسی دادم

- نمیدونم ولی فکر کنم با سمتون کار دارن چون گفتن پرستار بچه ها نه خانوم رامش

- باشه بدین به من بینم کیه

- بفرمایید

تلفن ازش گرفتم و گفتم

- الو

- الو سلام

- سلام

- شما پرستار بچه هایین
- بله و شما
- مطمئنی رابطه دیگه ای با کسی ندارین
- یعنی چی خانوم پرسیدم شما
- منظورم اینکه اونجا ورود زن ها ممنوعه تو چه جوری رفتی
- خانوم محترم آقای نیک خواه احساس کردن که دخترشون نیازمند یه خانوم تا بتونه باهاش ارتباط برقرار کنه
- اهان
- چرا جواب سوال منو نمیدین
- چی
- شما کی هستی
- پونه مادر اون بچه هایی که داری ازشون مراقبت میکنی
- پونه خانوم اول جا داره بهتون تبریک بدم بخاطر داشتن چنین فرزندانی و بعد ازتون سوال کنم که با من چیکار دارین
- خیلی ممنون .... اسمتون چیه

رها هستم رها رامشچه اسم

قشنگی

- خیلی ممنون

- راستش رها جون نمیدونم میدونی یا نه من وقتی دخترم متولد شد از بیمارستان به کمک

برادرم فرار کردم که دیگه توی اون امارت برنگردم

- بله اطلاع دارم

- مقدمه چینی نمیکنم که حوصله ات سر بره می خوام دخترمو ببینم

- ارامو

- پس اسمش ارام گذاشت از این یابت خوشحال شدم اره ارام رو می خوام ببینم

- ببخشید ولی من چنین اجازه ای ندارم

- خواهش میکنم تو تنها امیدمی ادمایی که گذاشتم خبر از حال بچه هام برام بیارن چند تا

عکس ازش برام آوردن ولی من می خوام باهاش صحبت کنم و بغلش کنم

- من نمیتونم براتون کاری انجام بدم برای من بد میشه ممکن از کارم اخراج بشم من به این

کار نیاز دارم

- نگران نباش چیزی همیشه حتی اگه اتفاقی افتاد من خودم ماهانه همون حقوق رو بدون کار

کردن بهت میدم

- شرمند پونہ خانوم از من نخوایید کہ اینکار رو بکنم صدای گریہ اش از پشت خط بگوش می

رسید

- چرا لعنتی چرا چرا درکم نمی کنی تو کہ مادر نیستی بفہمی چی میگم تو کہ مادر نیستی

درکم کنی

- باشہ کجا

- وای مرسی بیارش پارک جمشیدیه شماره موبایلت رو بدہ بہم

- باشہ یاداشت کنید " ۹۰۹۰ از نوشتن بقیہ شماره معذورم "

- ممنون بہت زنگ میزنم

- کی می خوایید ببینیدش

- امروز یا فردا شما کی میتونی

امروز اقا نیک خواه تا عصر نیاد امروز

بہترہ پس تا یک ساعت دیگہ اونجا باش

- باشه خداحافظ

به ارام که گفتم خوشحال شد ولی بعد کمی رفت تو فکر وقتی رسیدیم پونه زنگ زد و گفت کجاس و ماهم رفتیم اونجا پونه تا ارام رو دید خواست بغلش کنه که ارام خودش رو کنار کشید پونه ناراحت شد ولی به روی خودش نیوورد و بعد رو به من گفت

- ببخشید من دوست داشتم کافی شاپی جایی باشه ولی میدونی که الان همه جا بسته اس

- بله میدونم

- شما روی این نیمکت بشنید من ایمیوه و کیک بخرم براتون

- نه ممنون من و ارام روزه ایم

- روزه؟ مامانی بمیرم برات چه ستمی میکشی

- پونه خانوم چرا فکر می کنید ستمه

- نیست

- نه معلومه که نه اول اینکه روزه گرفتن ستم نیست دوم اینکه ارام خودش خواسته و کسی

مجبورش نکرده و سومی اینکه غیر از منو و ارام کسی تو اون خونه روزه نیست - اصلا ولش

کن رو به ارام گفت

- دختر قشنگم خوبی مامان مامانی دل تنگت بود

- اِ دلتم تنگ میشه مگه تو هم مادری؟



- ارام دخترم

- به من نگو دخترم تو مادر من نیستی تو یه زن خودخواهی که همه چیز رو برای خودش می خواد سختی ها رو تحمل نمیکنه و از همه چیز برای اسایشش میگذره حتی از بچه هاش -

ارام من مجبور بودم

نه مجبور نبودى گاهی بهت حق میدم اذیت میشدی مثل یه زندانی تو اون خونه بودی ولی کارت رو نمیتونی با اینا جبران کنی من فقط در مورد خودم نمیگم فکر میکنی نمیبنم که ارمان از نبودت چه طور رنج میکشه شب ها البوم عکساتو نگاه میکنه خیلی تودار ناراحتیش رو پنهون میکنه ولی وقتایی که مسته کنرل حرفاشو نداره با چیزی بروز نمیده ولی وقتی دیدم لباسات رو نگه داشته فهمیدم رفتن برای اونم سخت بوده عمو ارمان میگه وقتی بودی عمو خوشحال بوده از وقتی رفتی این طور افسرده اس حالا اومدی که چی اومدی با اون گندی که به زندگیمون زدی پیرم بغلت من احمق فرض کردی بخدا بیشتر از سنم میفهمم مجبورم بیشتر بفهمم چون تا قبل از اومدن رها کسی نبود سوالامو ازش پیرس

- ارام من واقعا متاسفم حرفای تو درسته ولی دلایل منم قانع کننده اس من چرا باید جور مادر بزرگ و عمه ات رو می کشیدم ارام بخدا از خودمم بیشتر دوستون دارم هر چهار تاتون

رو

- باشه مامان پونه قبول حالا چی می خوای من حاضر نیستم کاری که بابام دوست نداره رو انجام بدم چون اون خیلی برام زحمت کشیده اینبار فقط بخاطر رها اومدم - همین یه بارم

برای من غنیمته بیا بغلم دخترم بیا

ارام رفتم توی بغلش پونه کمی اشک ریخت و دخترشو بغل کرد و بوسه بارونش کرد بعد به اصرار من گذاشت که اونجا ترک کنیم از اون پس دیگه خبری ازش نبود ماه رمضان تموم شد اتفاق خاصی رخ نداد دردهام خیلی بهتر شده بود فقط چند روز یکبار به صورت خیلی خفیف احساسش می کردم اونروز قرار بود برم سری به خانواده ام بزنم نگار هم اونجا بود ساک لباس هام رو هم برداشتم که وقتی رفتم خونه چند دست لباس جدید بیارم و اینها رو بزارم خونه از بچه ها خداحافظی کردم داشتم می رفتم که تو سالن اقا بهزاد رو دیدم اروم زیر لب گفتم خداحافظ گفتم داشتم میرفتم که ساکم به عقب کشیده شد برگشت اقا بهزاد بود که ساکم رو گرفت بود - کجا داری میری

- خونه امون

- رها

- بله

اینبار با فریاد گفت -

رها کجا داری میری

- خونه امون

ساکم رو از دستم گرفت و پرت کرد به طرفی و بعد فریاد زد

همتون این همید فقط منتظرید بهتون اعتماد کنیم جنستون اینطوری همتون همین

طورین اقا بهزاد

- خفه شو خف\_\_\_\_\_ه شو به بهروز گفتم دوباره اعتماد نکن بهش گفتم چند بار از سوراخ گزیده شدیم گفت هیچی همیشه کجاس که ببینه شد - اقا بهزاد من
- تو چی توچی تو خسته شدی می خوامی بری همتون همین طورین سعی می کنید خودتون رو تبرئه کنید
- یه لحظه
- دهننتو ببند جنس همتون خراب اخه وجدان ندارید همتون بی فکرین خود خواهین
- به\_\_\_\_\_زاد
- از اینکه ه اسم صداس زدم و فریاد زدم ساکت شد و بهم خیره شد اروم سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم گفتم - چرا اینکارا رو میکنی مگه بار اولمه خوب میرم خونه امون تا شب بر می گردم نگاه خیره اش رو دنبال کردم تا رسیدم به ساکم برداشتمش و گفتم
- می خوام لباسامو رو عوض کنم شما خسته نشدید انقدر این لباسارو پوشیدم
- باشه وایسا برسونمت
- نه ممنون سر راه کار دارم فقط اگه زحمت نیس شب بیاین دنبال
- باشه حتما میام
- من دیگه برم خداحافظ

- خداحافظ مراقب خودت باش

- از خونه بیرون اومدم تا سر خیابون رفتم و برای یه تاکسی دست بلند کردم و گفتم دربست

نگه داشت و پرسید

- کجا میرید خانوم

- بیست متری شمشیری

- بفرماید

چند دقیقه ای بود که سوار شده بودم که نگار زنگ زد

الو سلام نگار

- سلام رها جون کجایی تو پس

- تازه راه افتادم تو کجایی

- خونه اتون

- باشه فکر کنم تا تقریبا یه ساعت دیگه برسم

- باشه رها

- کاری نداری

- چرا یه زحمت دارم

- بگو

- سر خیابونتون از آزمایشگاه جواب آزمایشمو رو می گیری حسش نیست برم بخدا

- باشه حالا آزمایش چی هست

- چیزی مهمی نیست

- نمی گی

- رها چیزی نیس بخدا مریض نیستم یه آزمایش دادم بینم چیزیم نباشه

- ای جون دوست باشه می گیرم

- قربونت اجی کاری نداری

- نه خداحافظ

- بای

به راننده گفتم جلوی در آزمایشگاه نگه دار رفتم اسم نگار رو گفتم و منتظر شدم تا بهم

آزمایش رو بدن خانومی با خوش رویی آزمایش رو بهم داد و گفت - مبارک باشه جوابش مثبت

نفهمیدم پرسیدم - چی

داری مادری میشی مبارک باشه

بدون زدن حرفی خارج شدم و سوار تاکسی شدم بغض به گلوم چنگ میزد نگارم داره مادر

میشه و من هیچ وقت مادر نمیشم یعنی اگه با یه مرد بچه دار ازدواج کنم بچه های اون میشن

بچه من به من میگن مادر . سرمو تکون دادم تا این افکار مزاحم دست از سرم بردارن باید

خودمو خوشحال جلوه میدادم که هم خوشحال نگار رو خراب ننکنم هم اینکه اونا به چیزی مشکوک نشن جلوی در خونه از تاکسی پیاده شدم با لبی خندون زنگ زدم و وارد شدم و تند تند و پشت سر هم گفتم

- اهای اهی اهای اهای نگار خانوم مژده مژده مژده بده نگار هراسون اومد و گفت - چی شد رها

سلامت کو

- سلام خانوم مژده بده

- مژده چی

- مادر شدنت

اول نفهمید انگار چی گفتم چند لحظه حرفی نزد و بعد پرید بغلم و بوسه بارونم کرد و بعد هم دوید که بره به اقا رامین جونش خبر بده رفتم تو با مامان و با سلام و رو بوسی کردم بعد از عوض کردن لباسام رفتم پیش مامان و کمی باهاش حرف زدم و بعد پیش بابا رفتم گونه اشو بوسید و نشستم کنارش و اروم گفتم - چه طوری آقای رامش

- خوبم شکر خدا خانوم رامش با پولدارا می گردی مارو تحویل نمی گیری

- بابا این چه حرفی اخه

- شوخی میکنم دخترکم ناراحت نشو

- از شما هیچ وقت ناراحت نمیشم بابایی

- میگم رها تو اون خونه ای حسابی احساس پولدار بودن میکنی حس ادم ثروتمندا رو داری  
اره

- بابایی من همیشه ثروتمند ترین ادم دنیا بودم چون پدر و مادر خوبی مثل شما دارم خانواده  
ای به خوبی شما ثروته بابا البته خدا یه بار ورشکستم کرد ولی بازم به بقیه ثروتم دل خوشم

نگاه با کمی غمگین شد خودمم از حرفی که زدم ناراحت شدم بابا همیشه روی موضوعات  
مربوط به رویا حساس بود هر وقت بحثش میشد با غصه می خورد و این موضوع تا چند ساعت  
رو اخلاقش تاثیر میذاشت برای اینکه جو رو عوض کنم تصمیم گرفتم کمی باهاش شوخی کنم  
صدامو کلفت کردم تا مثل صدای یکی از دوستای بابا بشه همیشه صدای اون رو خوب در  
میوردم

- خوب پیر مرد داری با مریضی دست و پنجه نرم میکنی بابا تو دیگه کی هستی همه دنیا رو  
شکست میدی

- ای ناقلا دوباره دوست منو مسخره کردی

- اخه خیلی حرفای باحالی میزنه

- خب راست میگه این همه سختی که من کشیدم فیل رو از پا در میوورد

نگار وارد سالن شد بعد با هم به اتاق من رفتیم نشستیم و نگار شروع کرد به

حرف زدن - خب خانومی بینم چه خبرا

- سلامتی تو چه خبر

- من که خبرای خوبم رو شما بهم دادی

- خدا برات حفظش کنه

- رها چیزی شده

- نه چه طور

- احساس می کنم گرفته و تو خودتی

- نه بابا چیزی نشده

- رها به من دروغ نگو

- دروغ نمیگم که شاید کمی خسته ام

- بخاطر خستگی داری گریه میکنی

دستم رو چشم کشیدم اه این اشکای بی موقع از کجا پیداشون شد مجبور بودم به نگار بگم

چون از چیزی که می خواد با خبر نشه بی خیال همیشه ولی من اتفاق امروز عصر رو بهش می

گفتم که هم دروغ نباش هم از غم چیزی نفهمه

- امروز داشتم میومد با اقا بهزاد رو به رو شدم .....

کل ماجرا رو گفتم و اونم گفت که باید سعی کنم که دید اون ها رو نسبت به زن ها مثبت

کنم ساعت یازده شب بود منتظر بهزاد بودم " اوه چه خودمونی بهزاد!" با صدای بوقش به

طرف ماشین برگشتم با لبخند رفتم در جلو رو باز کردم و سوار شدم سلام کردم جواب داد و



حرکت کرد وسطال راه بودیم که گفت - رها بابت رفتارم معذرت می خوام رفتارم دست خودم نبود

- درک میکنم خوبه خوبه که انقدر عاقلی که ادم درک کنی

- ادم ها باید خودشون رو با شرایط وقف بدن

- دقیقا منظورت چی بود

- اینکه همیشه بد بین نباشید من نمی گم کارهای مادر و خواهرتون و حتی زنداداشتون درست

بود ولی خوب میتونید یکم راجه این موضوع فکر کنید

- فکر کنم .. خیلی سخته با فکرشم مغزم هنگ میکنه

- خیلی هم سخت نیست شما باید مقصر اصلی رو شناسایی کنید خب توی این مورد مادرتون

مقصر بوده

- اوهوم

- خب چون جنسش مونث بوده دلیل میشه از جنس مونث بیزار باشید

- ....

- و اما نقطه بعدی خواهرتون رفتار شما باید جوری می بود که اون طرف شما بمونه نه به

مادرش پناه ببره

- مثلا چی خب ما هر کاری که باید انجام میدادیم رو انجام دادیم

- خب اون نیاز به محبت مادرانه داشت که ازش دریغ شده البته تصمیم اون هم اشتباه بود چون مادرش شما رو ترک کرد و شما مقصر نبودین شما اونو طرد نکرده بودین و خودش رفته بود پس باران خانوم نباید این تصمیم رو می گرفت

- خیلی احمق بود خیلی

- ولی در اخر زنداداشتون اون با بقیه فرق می کرد اون یه زن جوون بود که توی یه امارت با کلی مرد زندگی می کرد

- زنداداش انتخاب عاشقانه داداش بود و نمیشد که به خاطر اتفاقات گذشته ازش بگذره پس مجبور بودیم

- اره این درسته پس چرا بقیه خانوم ها نه

چون ازشون بدی دیدیم

فقط تو کشور خودمون حداقل سی و پنج میلیون زن وجود داره توی دنیا که دیگه بیشتر شما فقط از دوتاشون لدب دیدین و بقیه رو متهم کردین

- پس زنداداش چی

- اون نتونست بمونه طاقت نیورد بابا واسه ما زن ها سخته که کل مدت بین یه عالمه مرد باشیم

و هیچ زنی نباشه براش درد دل کنیم برامون سخته از خانواده امون خصوصا مادرمون جدا

باشیم - میتونست بگه

- نگفت ؟

- چرا ولی نه ... اصلا نمیدونم

- باشه دیگه کافیه نمی خوام اذیت بشین فقط بهش فکر کنین

دیگه تا رسیدیم چیزی نگفت بعد از پیاده شدن تشکر کردم و رفتم و ارام رو خوابوندم دیگه بی من خوابش نمی برد بعد از اینکه خوابوندمش به اتاقم رفتم لباسامو عوض کردم و دراز کشیدم روی تختم داشتم به این فکر می کردم چرا بهزاد دوست دارم حس میکنم ارزش خوشم میاد صدای درونم فریاد زد - چی میگی دیوونه حالت خوبه اصلا

- اره خوبم خب این طور میگه حس میکنم دارم بهش دل می بازم

- تو غلط کردی وقتی نمیتونی بچه دار بشی عشق و عاشقی رو بریز دور

- بابا من دل دارم عاشق میشم

- رها تو فقط با یه مرد بچه دار زندگی میکنی و تموم فهمیدی

با بغض تو گلوم به خواب رفتم دو هفته دیگه به راحتی گذشت اونروز نقشه ی توی ذهنم بد جور مشغولم کرده بود از صبح استرس داشتم و منتظر اومدن اقا بهروز بودم حالا می خواستم برم تو اتاقش ولی استرس داشتم سعی کردم استرسم رو کنترل کنم و در زدم بعد از گفتن بفرمایید داخل شدم و روی صندلی رو به رو میزش نشستم همون طور که مثل همیشه داشتم اوراق جلوی روشو بررسی می کرد گفتم - بفرمایید رها خانوم کاری داشتین

- بله

- می شنوم بفرمایید

- او دم یه پیشنهاد بدم بهتون مجبورت نمی کنم قبول کنید یعنی اصلا در اون حد نیستم که بخوام تصمیمی بگیرم ولی فکر کنم پیشنهادم ارزش فکر کردن داشته باشه
- خودتو با مقدمه چینی اذیت نکن تو این مدت شناختیم که عصبی نمیشم زیاد و هر چی رو نخوام راحت بدون دلخوری رد می کنم
- راستش می خواستم پیشنهاد بدم که یه اشپز زن استخدام کنید
- چرا
- خب بخاطر بچه ها بخاطر خودتون میدونید که غذایی که با دست یه زن پخته بشه خیلی گرم تر از غذایی است که اشپز گردن کلفت تو اشپز خونه اتون پیزه
- رها خانوم دیدیش بنده خدا رو انقدر لاغر ه که فوتش کنی میفته خنده ام گرفت ادامه دادم
- شما همیشه اون قسمت از جمله رو که منظور ادم نیست به بحث میکشید
- اونو شوخی کردم ولی واقعا لاغر اما ببینید خیلی نمیتونم اعتماد کنم به تو اعتماد کامل دارم چون امتحانت رو پس دادی پس اینم به عهده تو
- واقعا منونم بچه ها خیلی خوشحال میشن
- فقط یادت باشه یه نفر باشه و قابل اعتماد باشه
- چشم \_\_\_\_\_ م
- بی بلا

- با اجازه من برم

- برو سلامت

تا وارد اتاقم شدم اقا بهزاد در زد و وارد شد

شد اجازه گرفت و روی صندلی جلوی ایینه نشست و شروع کرد به

حرف زدن - رها خانوم راجع حرفای چند روز پیشتون فکر کردم

- منظورتون دو هفته پیشه

- بله

خوبه به نتیجه ای هم رسیدید

اوهوم تصمیم گرفتم یه بار دیگه به یه زن اعتماد کنم و از شما بخوام گاهی روزها بیاید

مطب من و بیمارای سرطانی روحیه بدین

- اوه اوه به چه نتایجی هم رسیدین من یه دختر معمولی گفتم شروع کنین نه یکی مثل من

- کوه اعتماد به نفس! فعلا نزدیک ترین شخص تو بودی

- اهان باشه من مشکل ندارم ولی بچه ها

- اون با من آماده باش فردا با هم بریم مطب

- باشه اقا بهزاد آماده میشم

- رها

- بله

- یادته یه روزی یه چیزی به من گفتی خندیدم و گفتم

- ممنون از این ادرس خوبی که برای یاد اوری حرف دادی

- خب اون روز که فکر کردم می خوای بری

- اهان خب خیلی حرف زدیم گفت بدبین نبا...

- نه اینا رو نمی گم که اون که یدفعه شد

- والا یادم نییاد

- ای بابا منو به اسم صدا زدی بی اقا

- متاسفم ولی برای کنترل عصبانیتتون داشتم تلاش می کردم یه دفعه شد معذرت می خوام

- نه نه می خوام همیشه یدفعه بشه خداحافظ

و بدون اینکه اجازه بده من چیزی بگم از اتاق خارج شد . روز بعد خیلی زود آماده شدم و بعد

از خداحافظی از بچه ها تا اومدن اقا بهزاد چند جا تماس گرفته و بالاخره یه اشپز خوب پیدا

کردم و قرار شد از فردا بیاد سرکارش بالاخره اقا بهزاد اومد و با هم به حیاط رفتیم خواستم

در عقب رو باز کنم که یاد دفعه قبل افتادم و رفتم و جلو

نشستم ماشین رو به حر کت در آورد دستگاه پخش ماشین رو زد و صدای موسیقی کل فضای ماشین رو پر کرد و من در افکارم فرو رفتم دوباره جنگ درونی بین عقل و قلبم صورت گرفت

- من احساس میکنم خیلی دوسش دارم وقتی پیشش هستم اروم اروم نمیدونم باید چیکار کنم به این حس پر و بال بدم یا نه

- دختر تو کی می خوای بفهمی که تو مثل همه دخترا نیستی یادت رفته دکتر چی گفت

- من مثل همه ی دخترا حق عاشق شدن دارم حرفای دکتر و یادمه ولی گناه من چیه

- حتی اگه اون هم موضوع مهمی نباشه تو می خوای خودتو بهش تحمیل کنی

- شاید اونم عاشق تو شد

- چرت نگو اون عاشق یه دختر پایین شهری نمیشه

- موقعیت اجتماعی ربطی به عشق نداره

- چرا داره اصلا اگه اونم عاشقت شد بابای تو حاضر اجازه بده تو بایه پسر بی دین و ایمان

ازدواج کنی با صدای بهزاد از فکر بیرون میام - فکر می کنی بتونی کمکشون کنی

- کمک کی

- بیمارا دیگه

- اهان امیدوارم

- رها یه سوال پپرسم

- بفرمایید

- اتفاقی افتاده

- نه چه طور

- احساس می کنم جدیدا کم حرف و پکر به نظر میای

- نه

- رها دروغ نگو میدونم یه چیزی هست برای خانواده ات مشکلی پیش اومده

.....

بگو شاید بتونم کمکت کنم

.... -

- رها جواب بده

- نه

- ولی من فکر می کنم اتفاقی افتاده خواهشا بگو تا کمکت کنم



چیزی نگفتم بغض شکست چند قطره اشک روی صورتم نشست ولی سعی کردم پنهونش کنم نمیدونم چرا وقتی بهزاد ازم پرسید انقدر برام سخت بود شاید ای یکی از دلایل بود که بخاطرش خودمو کنترل می کردم که عاشقش نشم

- رها حرف بزن چته

... -

- رها چرا گریه میکنی حرف بزن چی شده

- هیچی

- بخاطر هیچی گریه می کنی

..... -

- بگو بگو بگو چته

اشکام به سرعت روی صورتم سرخ می خوردن و بغض داشت خفه ام می کرد نمیتونستم جلوی هق هق اشکامو بگیرم . بهزاد زد رو ترمز برگشت طرفم و فریاد زد

- دلامصب بگو چته \_\_\_\_\_ه چرا حرف نمیزنی

.... -

- ره \_\_\_\_\_ا با توام منو کشتی دختر دارم دیوونه میشم بگو چته



شدیم و رفتیم طبقه بالا درو که باز کردیم منشی از پشت میز بلند شد و با لبخند سلام کرد و من هم جواب دادم . دختر زیبایی بود ریز چته با پوستس سفید و چشمایی قهوه ای روشن کمی از موهاش از زیر مقنه اش بیرون اومده بود رنگ روشنی داشت در کل دختر خیلی زیبایی بود یه لحظه دلم گرفت وقتی دختر به این خوشگلی غاشقشه هیچ نمیاد دنبال من صدای از درونم گفت - اهای دختر کوچولو نکنه فکر کردی میاد دنبالت

- اره مگه من چمه

- اصلا هیچ چیت هم که نباشه حتی اگه بتونی بچه دارم بشی اون یه هلوی خوشگل تر از تو توی مشتش داره

- ولی این دلیل مناسبی نیست شایدم هست

- اره هست رها حتی اگه اونم تو رو بخواد تو نباید قبول کنی تو که نمی خوای نعمت پدر شدن از اون دریغ کنی

- نه نمی خوام معلومه که نمی خوام

پس ساکت باش

جنگ درونی من دوباره پایان یافت بهزاد گفت توی یه اتاق بمونم تا بیمار مورد نظر بیاد اون روز فقط یه نفر بود بعد از اینکه از بیماریش و نا امیدیش نسبت به آینده گفت کار من شروع شد چون یه خانوم بود کار منم راحت تر بود تو چشماش نگاه کردم و گفتم

- بین عزیزم خدا همیشه تو زندگی ادم ها سختی قرار میده تا امتحانشون کنه یا اینکه تاوان بعضی از گناهانشون رو توی دنیا پس بدن که توی اخرت بار گناهشون کمتر باشه ادم ها دو

دستن ادمایی که در برابر این سختی ها مقاومتند و ادم هایی که زود جا می زنند معلومه که ادمای مقاوم موفق ترند باید مقاوم باشی در برابر مشکلات همیشه امیدوار باش همیشه باور های ادمین که جامع عمل می پوشن متوجه میشی چی می گم - بله

- خوبه . بین ما باید انتظار انعکاس حرف ها و باورهامون رو از اوج به کوه بفهمیم وقتی نقطه اوج به کوه بایستی و فریاد بزنی ایا کسی برای تکیه کردن هست یا اینکه ایا امیدی هست به پاسخ مثبت از انعکاس صدات دریافت میکنی صدایی که میگه هست هست ولی اگه بگی کسی نیست امیدی نیست انعکاس صدات هم پاسخ منفی میده نیست نیست

انقدر حرف زدم که به طور واضح تاثیر حرفامو توی چهره اش دیدم بعد از رفتنش سرمو روی میز گذاشتمو چشمامو بستم باصدای در و بعد هم وارد شدن شخصی سرمو بلند کردم بهزاد بود به ارومی سلام کردم و جواب داد و اومد رو به روی من نشست و پرسید - چه طور بود

- چی

- جلسه اول کاریتون خانوم

- خوب بود فکر کنم موفق شدم

- توی به جلسه

- وای بهزاد تو این به جلسه انقدر حرف زدم که بیچاره دیگه اینورا اصلا پیداش نشه

تازه بعد از اتمام جمله ام بود که فهمیدم گند زدم و اسمش رو بدون اقا گفتم سرمو بالا اوردم تا عذر خواهی کنم ولی با دیدن لبخند مرموزش سرمو پایین انداختم از روی صندلیش بلند شد صورتشو کنار گوشم قرار داد اروم گفتم

خودم ازت خواسته بودم دیگه پس چرا سرتو میندازی پایین خوشم اومد همیشه اینجوری صدام کن بیا پایین تو پارکینگ منتظرتم

و بعد رفت بلند شدم و وسایلمو برداشتم کیفمو رو کولم انداختم و از اتاق خارج شدم خواستم بی تفاوت از کنار منشی رد شم ولی درست نبود چون دختر مودب و خانومی بود اروم گفتم - خداحافظتون خسته نباشید سرشو بلند کردو اروم گفتم

- شمام خسته نباشین به سلامت

اون لحظه بود که رد اشک رو روی صورت و توی چشماش دیدم نزدیک

شدمو پرسیدم - چیزی شده

- نه خانوم

- مطمئنی

- بله یکم دلم گرفته بود

- باشه ولی هر وقت خواستی رو کمک من حساب کن

- ممنون

بعد هم از مطب خارج شدم به پارکینگ که رسیدم سوار ماشین شدم و با بهزاد به طرف خانه برگشتیم . نزدیک یه ماه گذشت کارم توی مطب رونق پیدا کرده بود و در روز دو یا سه تا مشاوره داشتم تو این مدت یه اشپز زن دیگه هم وارد امارت کردم البته فقط اون نبود چون استاد زبان فرانسه ی ارام رو هم تغییر دادم و یه زن استخدام کردم اقا بهروز تقریباً اختیار تام بهم داده بود البته بهزاد کمی بدقلقی می کرد ولی زود رفع میشد یه مستخدم خانوم برای تمیز کردن اتاق ارام و خودم استخدام کردم توی این مدت دوبار دیگه هم اشتباهی اسم بهزاد رو بدون اقا صدا کردم اونم هر دفعه خبیسانه لبخند می زد اون شب با هزار خواهش رو اصرار مهمونی توی باغ گرفته شده بود که خانوم ها هم در اون حضور داشتن ارام انقدر خوشحال بود که سر از پا نمشناخت تا عصر به سر و سامان دادن برنامه ها رسیدگی کردم ساعت چهار بود که به اتاقم رفتم دوش گرفتم و آماده شدم یه شلوار سفید با پانچوی زرد رنگی همراه یه شال و کفش سفید حسابی تو دل برو خواستنی شده بودم ارایشمم در حد چند قلم ساده بود بعد از اینکه آماده شدم به نگار زنگ زدم تا حالش رو پیرسم گوشی رو برداشتم شماره گرفتم با دومین بوق جواب داد - سلام رها

سلام

- خوبی چه خبر

- سلامتی عزیزم تو چه خبر خوبی اون جوجوی خاله چه طوره

- من خوبم جوجو کوچولو هم خوبه

- نگار کی میری سونو من بفهمم که جوجوی من چی برم براش لباس بخرم

- هفته دیگه وای رها نمیدونی باباش چقدر براش لباس خریده که

- هنوز که معلوم نیست چیه

- اون کاری به این حرفا نداره از هردوش میخره میگه بقیه اش برای بدی

- اخی چقدر ذوق داره

- اره خیلی راستی

- چیه

- چشمت روشن خانومی

- برای چی

- دختر عمه ی گرامی راهی زایشگاه شد

- وای بچه اش به دنیا اومد

- هنوز نه یه ساعت رفته

- باشه ادرسشو برام اس ام اس کن صبح حتما برم دیدنش

- صبح که همیشه ساعت چهار وقت ملاقات بیا با هم بریم

- باشه دیگه کاری نداری نگار من برم

- برو خداحافظ

- خداحافظ

تا شب آرام کلی جیغ و هورا کشید مهمونی شب با حضور خانوم ها باعث شگفتی ارمین و اروین شده بود تو نگاه ارمان شوق و یه غم بود اقا بهزاد مثل همیشه بود فقط با تفاوت یه لبخند و بهزاد مثل همیشه نگاه خاص داشت

شاید ذوق شاید تردید اره تردید از یه اعتماد رفتن کنار ارمان نشستم برگشت و با لبخند نگاهم کرد با لبخند پرسیدم - چیزی شده ارمان

- نه

- ناراحتیا

- رها

- جانم

- چرا دیر اومدی چرا انقدر دیر اومدی

- یعنی چی

با صدای سرشار از بغض که سعی داشت کنترلش کنه که بلند نشه گفت

- رها اگه زودتر اومده بودی اگه زودتر این کارهارو می کردی الان مامان اینجا بود

- ارمان اینا حکمت خداست

- چه حکمتی رها اخیه رفتن مامان چه حکمتی داشت

- خوب اگه مادرت نمی رفت من هیچ وقت نمیومدم پس ..



- ولی رها خیلی سخته برای من از رها و ارمین و اروین خیلی سخت تره من بیشتر از اونا با مامان بودم
- ارمان همین که تو مثل عمو پدرت از جنس مونث متنفر نشدی خیلی خوبه سعی کن فراموش کنی مادرت چه کرد باشه
- من متنفر نشدم چون من درکم بالاتر از پدر عمو بود چون اونا فکر می کردن همه بدن همه ی زنا ولی من به این باور رسیدم که اینطور نیست
- افرین پسر خوب حالا پاشو یه قر بده دلمون شاد بشه
- ارمان سری تکون داد و از من دور شد . مهمونی به خوبی خوشی تموم شد از اون پس ورود زنها به امارت ازاد بود یه ماهی گذشته بود و ما به مهمونی بزرگی به مناسبت تولد پسر دوست اقا بهروز دعوت شدیم من نمی خواستم برم ولی به اصرار اقا بهروز راضی به رفتن شدم لباسامو با سلیقه خاصی انتخاب کردم که هم پوشیده باشه هم باعث سرافکندگی اقا بهروز بشم اماده بودم روی تختم نشستم و کتاب قران رو باز کردم تا با کمی خوندن قران آرامش به دلم بدم کمی خوندم تا ذهنم پر کشید پیش اقا بهروز چقدر عاشق بود اونقدر که لباسای پونه رو دور نریخته حتی طلاقشم نداده اونم بعد از ده سال . کمی دیگه خوندم دهنم پر کشید ویدا بچه اش به دنیا اومده بود یه نی نی که مثل خودش خوشگل بود اینبار دهنم پر کشید پیش بهزاد بهزادی که هیچ وقت نمی تونست سهم من باشه چون من نمیتونستم از این نی نی نازی یا که ویدا داره بهش هدیه بدم یاد نگار افتادم بچه اش پسره قرار اسمشو بزارن ارش یعنی پیشنهاد من بود به یاد ارش به یاد ارش که از عشق به جنون رسید کتاب قران رو بوسیدم سرمو روش گذاشتم کمی بوییدمش اشک ریختم تا به آرامش رسیدم دیگه باید می

رفتیم کمی ارایشمو تمدید کردم و رفتم تا راه بیفتیم توی راهرو آقای رسولی رو دیدم زیر سلام کردم و رفتم که از کنارش رد شم که صدایش از کنار گوشم شنیده شد

- بالاخره کار خودتو کردی

با تعجب برگشتم طرفش و نگاهش کردم با لبخند نگاهم

کرد پرسیدم - منظورتون چیه

- سوپرایزه

- آقای رسولی باید بهتون بگم که من اصلا حوصله شوخی و مسخره بازی ندارم

- منم ندارم این هم ربطی به این موضوع نداره نگاهش پر از شیطنت بود با سوظن نگاهش

کردمو گفت

- برای خودتون دردرس درست نکنین حواستون رو خوب جمع کنین

و بعد از اونجا دور شدم همگی راه افتادیم مهمونی با شکوهی بود تا اون روز توی زندگیم

چنین مهمونی نرفته بودم البته کمی با معیارهای خانواده من فرق داشت کمی که نه کلا

برعکس بود مشروب سرو میشد خانومها با تیپهای بد و لباسهای ناجور و رقصهای دختر

پسرهای اینها چیزایی بود برعکس اعتقادات خانواده من بود اینها هم یکی دیگه از مانعهای

رسیدن من به عشقم بود دوباره بیماری رو بخاطر اوردم خدای این تاوان کدوم اشتباه منه

خدای من طاقت این همه ناراحتی رو ندارم چرا ن نباید بچه داشته باشم خدایا آینده من چه

خواهد شد قرار با مردیث ازدواج کنم که زنش مرده باشه و بچه داشته اشه خدایا خودمو سپردم دست تو

تو راه برگشت ارمین کلی مسخره بازی در آورد و رقص دخترارو مسخره کرد وقتی رسیدیم بعد از پارک ماشین به طرف در ورودی راه افتادیم هنوز وارد نشده ودیم که اقا رسولی جلوی در ایستاده سلام کرد جواب دادیم خواستیم بریم تو که گفت

- اقا بهروز شرمنده یه اتفاقی افتاده اقا بهروز : چه اتفاقی

رسولی: چیز خاصی نیست یه مهمون دارین

بهزاد : بدون هماهنگی مهمون رو راه دادی

تو رسولی : اقا شرمند ام ولی ... حالا شما

بفرمایین تو

رسولی نار رفت و ما وارد سالن شدیم با دیدن شخصی که وسط سالن ایستاده بود و انتظار مارو میکشید همگی سر جامون خشک شدیم پونه چند قدم به ما نزدیک شد و سلام کرد کسی جوابی نداد رو اقا بهروز ایستاد و گفت - شنیدم که تو خونه ات خانم ها راه دادی ورود خانوم ها ازاد شده اومدم پپرسم برای منم تو خونه ات جایی هست

چند ثانیه گذشت که اقا بهروز دستاشو باز کردو گفت

- برای تو همیشه توی قلبم جا هست

پونه خودشو تو بغل اقا بهروز جا داد . دستای ارام که توی دستام بود حسابی سرد شده بود اون خانواده رو تنها گذاشتم و به اتاقم رفتم تا راحت تر باشن بدون حضور من صبح روز بعد شوق شور توی خانواده حس میشد همه خوشحال بودن امروز قرار بود بعد از رفتن به مطب بهزاد منو ببره خونمون و خودم شب برگردم توی مطب همه حواسم پیش مادرم بود روز تولدش بود و من هنوز هیچ چیز نخریده بودم ظهر بود که با بهزاد به طرف خانه راه افتادیم

توی مسیر بودیم که گفت

- رها واقعا ازت ممنونم

- بابت چی

- برگشتن زنداداش

- چه ربطی به من داره

- خوب تو بودی که باعث شدی اعتماد داداش به زن ها دوباره جلب به تو عامل برگزار شدن

مهمونی با حضور زنها در امارت بودی

- اهان خواهش میکنم

- تو باعث شدی شادی به لب بچه ها برگرده نگاه غمگین برادرم برق شادی داشته باشه

- منم از بابت خوشحالم

- رها

- بله

- هنوزم نمی خوامی از اون مشکل حرفی بزنی

- نه

- اخه دختر چرا با خودت اینکار رو می کنی بگو سبک بشی

- من مشکلی ندارم

- خیلی لجبازی

- ما اینیم دیگه

رسیدیم سر خیابونمون بهش گفتم همین جا پیاده میشم خداحافظی کردم و وارد مغازه ای شدم یه گردنبند مرواریدی ناز نازی برای مامان خریدم میدونستم خودش شیزینی یا کیک درست میکنه برای همین لازم نبود چیزی بخرم راه خونه رو در پیش گرفتم تا در باز شد بلند بلند شعر تولدت مبارک خوندم و وارد شدم کلی صورت مامان رو بوس کردم کادومو بهش دادم بابا بهتر شده بود و دیگه میتونست از تخت بلند بشه تا ساعت چهار کلی با مامان و بابا خندیدیم و بعد از خداحافظی به طرف امامزاده صالح راه افتادم رسیدم چون چادر همراه نبود یه چادر سفید گل گلی هم گرفتم و وارد شدم چند رکعتی نماز خوندم و بعد تکیه دادم به دیوار سرمو تکیه دادم و اجازه دادم اشکام سرازیر بشن گریه کردم به حال خودم به حال دلم دلی که جایی میمونه که جاش نیست عاشق ممنوعه ها میشه چقدر فاصله چقدر مانع بین منو بهزاد وجود داره بهزاد ایمانش با من فرق میکنه باور ها و اعتقاداتش با من فرق میکنه بابا به سختی راضی میشه که دامادش حتی یکم ایمانش کمتر از ما باشه حالا چه جوری می خواد

بہزاد رو قبول کنہ اصلا مگہ بہزاد قرار بیاد خواستگاری من اصلا اگر بخواد بیاد من نباید اجازہ بدم من نباید زندگی اون رو خراب کنم انقدر گریہ کردم کہ حسابی خالی شدم با یہ ماشین دربست بہ خونہ نگار رفتم در زدم و وارد شدم تا وارد شدم بدون سلام بہ نگار گفتم

- خوشگل خالہ ارش ارشم کجایی خالہ خالہ جونت اومدہ بدو بیا بوس بدہ

- خوبہ والا نیومدہ خالہ اش ما رو ادم حساب نمیکنہ بیاد دیگہ چہ شود

- سلام

- چہ عجب یادت افتاد سلام

- نگار خانوم بدنیا بیاد کہ با خودم می برمش کہ لازم نباشہ ہر دفعہ قیلفہ نحس تو رو بینم

- بردار ببر بین باباش چہ بلایی سرت میارہ

- جوجوی منہ دیگہ ہمہ سرش دعوا دارن

- کاش خالہ رویاتم بود میدیدت نی نی من خوشگل من

- اہ نگار بغض نکن بخدا رویا ناراحت میشہ

- رہا نمیدونی کہ رویا چقدر دوست داشت بچہ منو تو رو بینہ

یه دفعه اشک به چشمام هجوم آورد چرا چرا من نمیتونم بچه دار شم نگار  
نگران پرسید - رهایی چی شدی غلط کردم ببخشید غصه نخور دیگه لوسی

گریه نکن

- نگار

- جانم چته

براش گفتم از عشقم از بیماریم از دردام نگار باهام همدردی کرد ساعت ده بود که شوهرش  
اومد به اجبار شوهرش شام هم موندم دیگه تا خواستم برم ساعت یازده نیم بود که شوهر  
نگار گفت منو میرسونه منم چون دیر وقت بود قبول کردم وقتی رسیدم جلوی امارت تشکر  
کردم و پیاده شدم وقتی برگشتم بسوی در بهزاد رو دیدم که با عصبانیت به من خیره شد  
نزدیک شدم زیر لب سلام کردم و وارد شدم یه دفعه مچ دستم کشیده شد برگشتم تا  
برگشتم بهزاد با فریاد گفت

- معلوم هست تا این موقع کدوم گوری بودی

- من

- این مرتیکه کیه باهاش میای تو چقدر بی حیایی

- چرا سعی نمی کنی که زود قضاوت نکنی

- زود قضاوت نکنم دارم با [شمام میبینم که ساعت دوازده شب با یه پسر غریبه میای

- شوهر دختر عموم بود چون دیر وقت بود منو رسوند
- لعنتی چرا گوشیتو خاموش کردی میدونی چقدر نگرانت شدم
- گوشیمو از کیفم در اوردم نگاهش کردم شارژش تموم شده بود و خاموش شده بود - شارژش تموم شده بوده
- اخه دختر بی فکر تو چرا فکر ما نیستی اخه نگران میشیم خب
- خیلی ممنون که به فکر من هستین
- از کنارش رد شدم فکر کردم که آرام بدون من نخواییده برای همین رفتم به اتاقش دیدم که راحت خواییده به اتاق خودم رفتم
- یه ماهی گذشت دیگه احساس اضافی بودن می کردم شده بودم یه ادم بیکار توی امارت نیک خواه که فقط چند روز در هفته میره به مطب بهزاد پونه رابطه اش با بچه ها خیلی خوب بود روزا باهاشون بازی می کرد شب ها هم برای آرام قصه می گفت تا بخوابه دیگه واقعا وجود من الزامی نداشت صلاح دیدم تا قبل از اینکه بیرونم کنن خودم خیلی محترمانه برم وسایلمو جمع کردم ساکم رو جلوی در گذاشتم آماده شدم رفتم به اتاق اقا بهروز وارد شدم روی صندلی نشستم اقا بهروز که منو آماده دید پرسید
- رها جایی می خوای بری به راننده بگو باهاش برو
- بله دارم جایی میرم حتما هم با راننده میرم من که ماشین ندارم
- کجا حالا می خوای بری



- خونمون

- مشکلی پیش اومده تو که دو روز پیش اونجا بودی پدرت چیزیش شده

- نه دارم میرم من دیگه اینجا کاری ندارم شدم یه ادم اضافی

- رها این چه حرفیه

- حقیقتہ شما فقط الکی خرجمو میدین تازه بدون اینکه کاری کنم حقوقم دریاغت میکنم

ماشالله پونه خانوم رابطه اش با بچه ها خوبه مشکلی ندارن

- ولی رها بچه ها به تو وابسته اند

- نگران نباشید توی این یه ماه بکل فراموش کردن رهایی هم وجود داره آرام یه هفته است

منو غیر از موقع شام و ناهار ندیده

- رها برای بچه از نظر احساسی مشکل پیش بیاد تو مسئولی

- باشه

- بیا این چک حقوق ماه اخرت

- ممنون راستی تا رفتنم به بچه ها چیزی نگین

- باشه

چک رو از دستش گرفتم و رفتم چمدونم برداشتم و به طرف در رفتم راننده رو صدا کردم  
تا بیاد و چمدونم رو ببره خودمم داشتم دنبالش می رفتم که صدای بهزاد از پشت سر  
بگوشم رسید - جایی تشریف میبرین

- سلام بله دارم میرم خونه

- با چمدون؟؟؟؟؟؟

- بله چون دیگه اینجا نیام خداحافظ

- رها

همین طور رفتن برام سخت بود دل بریدن ازش برام درد بود وقتی دیدمش پاهام شل شد  
حالا منو صدا میکنه خدایا خودت به فریادم برس چکار کنم خودت منو یاری کن - بله

- نرو رها

برگشتم به طرف در ورودی و گفتم

- مجبورم

- رها نرو خواهش میکنم نرو

برگشتم طرفش دیدم روی دوزانو نشسته اشک چشمامو مهار کردم برگشتم که بقرم گوشه  
مانتوم کشیده شد روبه روش رو زمین نشستم

- بزار برم دیگه اینجا کاری ندارم

- رها بری من میمیرم

- مگه من باشم چیکار میکنم

- رها بفهم می خوامت

- داری چی میگی

- دارم اعتراف میکنم به عشقم از این واضح تر

- بهزاد

- جانم عزیزم

....

- رها دوستت دارم خیلی

- بهزاد

- بگو عمرم بگو

- منم دوستت دارم

- رها یه بار دیگه بگو چی گفتی میون هق هق هام گفتم

- دوستت دارم

تو اغوش بهزاد قرار گرفتم بوسه ای به سرم زد و

گفت - چرا گریه میکنی عمرم دیگه نمیزارم ازم دور

شی

- فکر میکنی راحتی بابای من میزاره

- تو منو بخوای همه ی موانع از سر راهمون بر میدارم

- سخته خیلی

- من میتونم وقتی با منی من میتونم

- نه بهزاد باید برم سهم ما باهم بودن نیست

- رها مگه منو نمی خوای

- چرا با تک تک سلول های بدنم می خوامت تک اعضای بدنم خواستنت رو فریاد میزنن

- پس چرا می خوای بری پس چرا می خوای بینمون جدایی بندازی من نمیزارم بری

- با من بودن راحت نیست

- من هر جور باشی می خوامت سخت راحت هر جوری

- باشه

بوسه دیگه ای به سرم زد و گفت

- خانوم کوچولوی من حالا بدو برو خونه اتون آماده باش که هفت نفری بیایم خونتون چشم بلند شدم و رفتم خونمون

سرم به شدت درد میکرد بهزاد اعتراف کرد به عشقش به من گفت منو می خواد حالا من باید چیکار کنم چه جوری بهش بگم من به دردش نمی خورم چه جوری بهش بگم با من هیچ وقت بچه دار نمیشه هیچ کس نیست که بهش بگه بابا اصلا نمی تونستم تحمل کنم که ناراحتیش رو بینم وقتی رسیدم خونه بعد از سلام و احوال پرسی رفتم تو اتاقم و خوابیدم وقتی بیدار شدم نگاهم روی ساعت موند هشت اول فکر کردم هشت شبه ولی با دیدن هوای روشن و ساعت بیست و چهار ساعته ی گوشیم فهمیدم صبحه باورم نمیشد انقدر خوابیده باشم بلند شدم و ابی به دست و روم زدم و به اشپزخونه رفتم مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت - سلام رها جون

- سلام مامانی خوشگلم

- رها چرا انقدر خوابیدی مادر مردم از نگرانی

- خودمم تعجب کردم مامان

- هر ساعت اومدم نفساتو چک کردم که خدایی نکرده نا منظم نباشه

- قربونت برم مامان

- خدا نکنه مادر بشین صبحانه اتو بخور شام هم نخوردی

- چشم



- نه نیستم . ارش چه طوره
- اخ نگو رها انقدر لگد میزنه دلم می خواد یه مشت بزnm روش له بشه
- غلط کردی مشت بزنی پرو شوهرت چه طوره
- اونم خوبه رها دیگه به زور باید بفرستمش سرکار همش نگران منه
- نگار
- بغضم شکستو زدم زیر گریه
- وا رها چرا گریه می کنی چی شده بگو ببینم
- نگار دارم دیوونه میشم
- چته دختر بگو ببینم
- بهزاد دیروز بهم گفت عاشقمه و زنگ زده مامان امشب بیان خواستگاری
- رها نگو دارم دیوونه میشم دیووونه شدی اخه اینم گریه داره الان که باید خوشحال باشی
- چرت نگو نگار تو که میدونی اگه از مخالفتای بابا هم فاکتور بگیرم مشکلمو جیکار کنم
- چرا خودتو الکی اذیت میکنی مخالفتای عمو در برابر عشق دووم نیاره مشکلمت انقدر بزرگ
- نکن خود گفתי خانوم دکتر گفته شاید نتونی
- همون شایدم آینده ی من رو میتونه خراب کنه

- وای رها بس کن انقدر مراکز ناباروری وجود داره که دیگه فکر نکنم هیچ زوج بدون بچه ای وجود داشته باشه

- یعنی بیخیال مشکل بشم و به بهزاد جواب مثبت بدم

اره ولی بنظرم باید مشکلتو بگی اون هم اگه ببینه دلش بچه ای نمی خواد که با درمان به وجود بیاد قیدتو میزنه میره دنبال یکی دیگه

- خاک بر سرت با این دلداری دادنت

- بیشعور خب چی بگم

- خب حالا واسه شب میای

- تو رو خدا رها یکم فکر کن من پیام چیکار من بزرگ فامیلم اخه مثلا

- بابا تو باشی یکم اعتماد به نفسم میره بالا

- تو که میدونی من الان شکممم مثل توپ شده چه جوری پیام همه مسخره ام میکنن

- بمیری نگار که همیشه بهونه داری

- دلت میاد بچه ام بی مادر بشه تو هم اخه خاله ای

- برو گمشو روانی مواظب ارش کوچولوم باشیا

- چشم

- بای



- راستی رها خبرم کن هر چی شد

- باشه بای

- بای

تلفن رو قطع کردم تا شب کلی با خودم کلنجار رفتم تا به بهزاد چی بگم

شب شد یه بلوز سفید با شلوار سفید پوشیدم یه چادر عروس که مخصوص خواستگاری

هام بود سرم کردم و رفتم پیش بابا بابا با دیدنم لبخند زد و گفت - خوبی بابا

- بله بابا جون خوبم

- پس چرا انقدر رنگت پریده

- شاید یکم استرس دارم

استرس برای چی مگه بار اولته

- نمیدونم چرا اینهمه استرس دارم

- رها جان اینا همون های هستن که تو خونشون کار می کردی درسته

- بله بابا

- دخترم خواستگار کیه

- اقا بهزاد دیگه

- رها خودت برام از اون خانواده بگو چه جورین

میدونستم اگه بگم با مخالفت شدید بابا رو به رو میشم ولی نخواستم دروغ بگم برای همین گفتم

- خانواده ای هستن که فرسنگ ها با ما تفاوت دارن عقایدشون بر عکس ماست نماز روزه برایشون بی معنیه مشروب می خورن همشون البته من به ارام گفتم حالا که دلت می خواد روزه بگیری باید نماز بخونی و مشروب نخوری کمی رو حجابشم کار کردم

- تو حاضری توی همچین خانواده ای زندگی کنی رها

- باباجون ....

صدای زنگ باعث شد حرفم نا تموم بمونه رفتم درو باز کردم اول از همه اقا بهروز و پونه وارد شدن پشت سرشون بچه ها و بعد بهزاد با یه دسته گل شیک وارد شد دسته گل رو به طرف گرفت تشکر کردم و ازش گرفتم و به اشپزخونه رفتم تا چای بیارم استکان های چایی رو توی سینی گذاشتم و بردم بیرون تعارف کردم و کنار بابا نشستم زیر چشمی نگاهی به همه انداختم خنده ام گرفت خوانودگی میان خواستگاری اخه هفت نفری بار اول با صدای اقا بهروز که جکله کلیشه ای بریم سر اصل مطلب رو ادا کرد حواسمو به حرفاشون داذم

بهروز : اقای رامش فکر کنم خودتون خوب مارو بشناسین موقعیتمون و اعتقاداتمون رو شاید شما ندونید ولی رها خانوم بخوبی میدونه

- بابا : بله

پونه : حقیقتا ما تاحالا برای کسی خواستگاری نرفتیم ازواج من و بهروز هم که بدون خواستگاری و فقط از روی عشق بوده چون خانواده من به من حق انتخاب داده بودن که شوهرمو خودم انتخاب کنم بدون نیاز به خواستگاری زنش شدم برای همینم شما ببخشید که اداب رو خوب بلد نیستیم بابا : خواهش میکنم این چه حرفیه

مامان: اقا بهروز می فرمودین

بهروز : بله خب ما اومدیم که شما اقا بهزاد رو به همسری دخترتون بپذیرید این اقا بهزاد ما یکم عجول برای همین گفت که زودتر بیاییم خواستگاری پونه : خب اصرار هم داره که اگه قراره این وصلت سر بگیره

زودتر انجام شه بابا : دلیل خواستی

بهروز : والا ما که مشکلی نداریم ولی خب بهزاد میگه دوست داره تا قبل از محرم مراسم بگیرن و تموم بشه بابا : این خوبه که به امام حسین احترام میزارین ولی خب بعد ز این دو ماه هم که میشه

بهزاد : من برای اعتقاداتم احترام قائلم در اعتقادات من احترام به امام حسین واجبه این درسته که بعد از این دوماه هم میشه مراسم گرفت ولی من به خودم اجاز نمیدم توی ماهی که خاندان پیامبر عزادارن حتی بهازدواج بدون مراسم هم فکر کنم خب اگه این دوماهم بگذره خیلی طولانی میشه مامان : بله شما درست میگین

پونه : خب بنظرم تا ما صحبت های ديگه رو بکنیم این دو جووون هم برن با

هم حرف بزنی بابا : بله درسته رها جون اقا بهزاد رو راهنمایی کن

بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم وبهزاد هم پشت سر من اومد وارد اتاقم شدم و نشستم رو به روی من نشستد باید بهش میگفتم باید میگفتم که بیمارم به سختی دهن باز کردم و گفتم - می خوام یه چیزی رو بهتون بگم

- بگو عزیزم

- میدونم باشنیدنش میری و ديگه پشت سرتم نگاه نمی کنی

- رها هیچ چیز باعث نمیشه ازت بگذرم جز یه چیز

- چی

- اینکه کس ديگه ای رو دوست داشته باشی اون وقع است که با تمام عشقم ازت میگذرم تا

بهش بررسی

- من کس ديگه ای رو دوست ندارم من فقط یه مشکل دارم یه مشکل بزرگ که باعث میشه ما

بهم نرسیم

- رها اون مشکل چیه میشه بگی

- چند وقتی میشد که احساس درد شکم داشتم هر بار خودمو با مسکن اروم می کردم ...

- حاشیه نرو رها بگو تا حلش کنیم

- من نمیتونم بچہ دار بشم

همزمان با گفتن این جمله اشک چشمام سرازیر شد سرمو پایین انداختم تا بهزاد اشکامو  
نبینہ دستش زیر چونه ام قرار گرفت بہ سمت بالا فشار آورد تو چشاش نگاه کردم اونم همین  
طور اروم گفت - مشکل بزرگت اینہ

- اوہوم

- بنظرت انقدر بزرگہست کہ من ازت بگذرم بنظرت انقدر بچہ مهمہ

- خیلی مهمہ خیلی

- من بچہ می خوام چیکارت تورو دارم هیچ چیز دیگہ ای نمی خوام

- الان اینو میگی چند وقت دیگہ حوصلہ ات سر میرہ بہونہ می گیری ازم زدہ میشی

- رها تو ہمیشہ برام تازگی داری تا تو پیشمی حوصلہ ام سر نمیرہ

- نہ نہ تو خستہ میشی از من خستہ میشی از دوتایی بودن خستہ میشی از این ہمہ تکراری

بودن خستہ میشی

- رها بس کن تورو خدا بخاطر چیزای الکی چشمای خوشگل تو اذیت میکنی

- الکی بہزاد الکیہ ؟

- ارہ بہ نظر من الکیہ برای من مهم فقط تویی فقط تو

- بہزاد پشیمون میشی

- رها هیچ وقت پشیمون نمیشم هیچ وقت

- باشه

- افرین گل دختر دیگه گریه بس الان بابات فکر میکنه هیچ چیز نشده اذیتت کردم

- اوخ اوخ بابام اونو چه جوری راضی کنیم

- بسپرش به من خیالت راحت

- باشه

- حالا پاشو بریم

بلند شدیم هردو با هم بیرون رفتیم من پیش مامان

نشستم نشستم مامان اروم زیر گوشم گفت

- چی شد

- چی باید می شد

- نظرت چیه

- قبل از صحبت‌م نظرم مثبت بود

مامان دیگه چیزی نگفت و قرار شد پونه فردا شب برای گرفتن جواب زنگ یزنه موقع

خداحافظی پونه گفت - پس من فردا زنگ میزنم تا جواب بگیرم مامان : باشه

پونه : حدودای نه زنگ میزنم

بابا : خب البته اگه خوش قولیتون مثل امشب باشه باید تا دوازده منتظر

بمونیم پونه : کنایه نزنید آقای رامش ما آماده بودیم بهزاد جان روزه بود

صبر کردیم افطار کنه

یعنی اون لحظه شاخم داشت ذره ذره می رویید بهزاد و روزه همون موقع که گفت محرم و این

حرفا تعجب کردم ولی دیگه روزه باعث رویش شاخ های بر روی سرم شد بعد از رفتن اونها

بابا من صدا کد ا به مع او و مامان پیوندم بی مقدمه چینی گفت - من که نظرم منفیه

مامان : ولی باید یه دلیل منطقی داشته باشیم

بابا : نظری منطقی تر از اینکه اعتقاداتمون

متفاوته من : با برای مهم نیست

بابا: یعنی چی رها می خوای بری تو خانواده ای که بر عکس ما هستن حتما پس فردا با  
تاپ و دامن میری تو خیابون تو مهمونی ها با پسرای فامیل می رقصی من: با ن سر  
اعتقاداتم هستم

مامان: حاجی تو رو خدا کوتاه بیا دیدی که پسره روزه بوده

بابا: اخه الان چه روزه ای اون روزه بعد از سی سال بخوره تو سرش من: بابا و رو خدا

بابا: رها حرفشمن نزن مامانت فردا جواب منفی رو اعلام

میکنه مامان: حاجی نمی خوای تحقیق کنی

بابا: خانوم تحقیق کدوم دخترم مدتی اوجا زندگی

کرده من: با بخاطر من بذار

بابا: اتفاقا بخاطر خودت نمیزارم این وصلت سر بگیره

گریه ام شدت گرفت و دویدم تو اتاقم و خزیدم زیر پتو انقدر گریه کردم تا خوابم برد برای

نماز صبح بیدار شدم بعد از نماز خواستم بخوابم که متوجه اس ام اسی شدم که برام اومده از

طرف بهزاد بود بازش کردم " گل نازمن بابات چیزی نگفت در مورد من "

فکر کردم که خوابه ولی ساعت اس ام اس بری سه دقیقه قبل بود

جواب دادم " چرا گفت ما به درد هم نمی خوریم "



" پس راه طولانی و سختی در پیش داریم "

" اره راستی تو چرا الان بیداری "

" خب برای نماز صبح یه سحری مختصرم خوردم "

" وای بهزاد تو حالت خوبه اینا حرفا اصلا بهت نمیاد "

" خودمو پیدا کردم رها "

" خوشحالم "

" منم همین طور دوستت دارم عزیزم "

" منم همین طور "

" مواظب خودت باش بای "

" بای "

بلند شدم به سالن رفتم بابا داشت قران می خوند سرمو رو پاش گذاشتم همون طور که با دستش سرمو نوازش می کرد قران رو هم می خوند اولین قطره اشکم سرازیر شد بابا فهمید قران رو بست و سرمو بلند کرد و تو صورتم نگاه کرد

- چی شده بابای قربونت به چی چشای دخترمو اشکی کرده

بابایی من از خانواده اش برید تا به شما برسه چون عاشق بود مامان برای انتخاب شما از خانواده اش طرد شد ولی من نمی خوام طرد شم بهزاد عقایدش عوض شده ولی اون مثل مامان طرد نمیشه - دخترم من پدرتم من صلاح تو رو می خوام

- میدونم بابایی ولی من بهزاد رو می خوام از خودم بیشتر دوستش دارم

- رها عشق همه چیز نیس

- بابا خواهش میکنم بابایی عشق برای من همه چیزه همه چیز

- رها فکر کن بزرگ شو بفهم

- بابا یعنی انقدر بزرگ نشدم که بفهمم چی درست چی غلط

- نه

- بابا

- رها چرا چونه میزنی

- بابا یا بهزاد و به من میرسونی یا بدون اون زندگی نمی کنم میرم پیش رویا بلند شدمو به

اتاقم رفتم

اتاقمو قفل کردم ساعت تقریبا هشت بود که مامان اومد برای صبحانه صدام کرد ولی من بیرون رفتم برای نهار و شام هم همین طور واقعا بی حال بودم صدای زنگ تلفن خبر از زنگ زدن پونه میداد و جواب رد مامان که منو دیوونه کرد دوباره شروع به گریه کردم به طرف وشیم رفتم فکر می کردم ممکنه بهزاد زنگ بزنه از دیشب روی سایلنت بود اوه هشت تا

تماس بی پاسخ از نگار شش تا از بهزاد داشتم به صفحه گوشیم و تماس های بی پاسخم نگاه می کردم که گوشی تو دستم لرزید بهزاد بود جواب دادم - الو

- الو رها دختر کجایی چرا جواب نمیدی

- بهزاد ...

- رها چرا گریه میکنی میدونی که جواب رد پدرت خیلی عادیه ما می جنگیم برای بهم

رسیدنمون مگه نه

- اوهوم

- خب پس گریه نکن

نمی تونم

- رها گریه نکن دیگه منم گریه ام می گیره ها

- مردک خرسه گنده

- من خرس گنده ام

- اره مرد که گریه نمیکنه

- اصلا منم دلم می خواد گریه کنم

بعد هم مثل بچه ها صدای گریه در آورد و گفت

\_\_\_\_\_ م \_\_\_\_\_ ع \_\_\_\_\_ ش \_\_\_\_\_ ق \_\_\_\_\_ م \_\_\_\_\_ و \_\_\_\_\_ می \_\_\_\_\_

خ \_\_\_\_\_ وام - بسه لوس

- قربونت برم عزیزم دیگه گریه نکنیا

- چشم

- افرین عشقم کری نداری عزیزم

- نه خداحافظ

- خداحافظ گلکم

تلفن رو قطع کردم صدای در اتاقم بلند شد اینبار بابا بود چند بار در زد و بعد گفت

- رها بابا جان درو باز کن رها جان دخترم باز کن درو ببینم خوبی یانه رها رها جانم دخترکم

دل باباتو نشکن رها

- بابا نمی خوام بیام بیرون می خوام بمیرم زندگی بی بهزادرو نمی خوام یا با ازدواجمون

موافقت می کنین و من میام بیرون یا همین جا میمیرم

- رها بچه نباش دخترم من صلاح تو رو می خوام عاقل شو رها بیست و چهار ساعته چیزی

نخوردی

- مهم نیست

- رها \_\_\_\_\_

- نمی خورم بیرون نمیام

باتوام رها درو باز کن

دیگه جوابشو ندادم تا از تلاش دست برداشتن پشت در اتاقم گریه کردم تا از حال رفتم چشمامو که باز کردم نگاهم به ساعت افتاد دوازده رو نشون میداد از هوای بیرون پیدا بود که ظهر نایی برای حرکت نداشتم چشمام از اشک می سوخت با زحمت خودمو به گوشیم رسوندم واو سی هشت تا تماس بی پاسخ و دوازده تا پیام بیست تا از تماس ها از نگار بود بقیه از بهزاد دو تا از پیام ها از نگار بود که نوشته بود " رها کجایی چرا جواب نمیدی "

" رها نگرانم کردی جواب بده دختر زنعمو میگه خودتو اتاق

حبس کردی " بقیه پیام ها از بهزاد بود

" رها جان عزیزم چرا جواب نمیدی "

" گلکم حالت خوبه نگران شدما جواب بده خوشگل "

" عشقم من که مردم از نگرانی تو رو خدا پیامم رو دیدی زنگ بزن "

" رها تو رو خدا کجایی "

" رها امروز میام خونتون با پدرت صحبت کنم "

" رها تو رو خدا جواب بده اصلا زنده ای "

" رها من جلو در خونتونم دوست دارم تو درو باز کنی "

"رها با من قهری دلم برات تنگ شده چرا جوابمو نمیدی"

"رها من الان تو خونتونما اگه خونه ای بیا ببینمت"

همون طور که گوشی تو دستم بود سرمو به در تکیه دادم حالم واقعا بد بود صدای در اتاقم بلند شد اینبار صدای مامان بود که اگریه همراه شده بود

- رها دخترم درو باز کن عزیزم حالت خوبه مادر چرا هر چی در میزنم جواب نمیدی حاجی بیا

ببین چرا جواب نمیده از صبح هر چی صداش کردم جواب نداده

صدای قدم های بابا رو شنیدم و بعد ضربه هایی که به در می خورد

- رها بابا باز کن درو رها حالت خوبه باز کن درو ببینم اقا بهزاد اومده بیا بیرون با هم صحبت

کنیم رها بیا بابا بیا دخترکم در باز کن

این بار صدای بهزاد به گوشم خورد

- رها عزیزم عمرم درو باز کن الهی قربونت برم اینجوری که حالت بد میشه بیا بیرون بیا مگه

قرار نبود برای با هم بودنمون بجنگیم بیا دیگه تو توی اتاق حبس کنی خودت و جنگه ؟ بابا :

رها خب باز کن مردیم از نگرانی

مامان: حاجی تو رو خدا یه کاری کن نکنه

چیزیش شده بهزاد : بنظرم در بشکنیم بریم تو

با هزار زحمت دستمو به دستگیره در رسوندم و باز کردم همین که دستم از دستگیره ول شد از هوش رفتم.

چشمامو که باز کردم تو بیمارستان بودم ماما کنار من روی صندلی نشسته بود و دعایی زیر لب می خوند تمام نیروی توی تنم و جمع کردم و گفتم - ماما

- اخ جانم ماما به هوش اومدی دخترکم خدارو کر خدا صدہزار مرتبہ شکر بعد ہم رفت دم در پرستار و بابا رو خبر کرد پرستار اومد کمی منو معاینہ کرد و از اتاق خارج شد بابا هنوز حرفی نزده بود کہ پرستار با دکتر برگشت دکتر کمی علائم رو بررسی کرد پرسید سردرد و سر گیجہ دارم یا نہ و بعد ہم بہ خانوم پرستار گفت یہ دارویی رو توی سرم تزریق نہ بعد از رفتنشون بابا اومد کنارم دستمو تو دستاش گرفت و گفت - فکر نمی کردم انقدر بچہ باشی رها

- بابا

- هیس چیزی نمی خواد بگی با بہزاد صحبت کردم پسر بدی نیست شاید بودہ ولی دیگہ می خواد خوب باشہ دوست دارہ پیدااست ولی تصمیم با خودتہ یا انتخابش میکنی یا ردش میکنی ولی بدون اگہ انتخابش کنی ہمیشہ تو خونہ ی من برات جا هست ولی ہمیشہ با شوہرت نہ بی اون بدون اون حتی لحظہ ای تو خونہ من جا نداری حالا تصمیم بگیر یہ تصمیمی کہ بعد پشیمون نشی

- قب و لش می کنم و مطمئنم کہ پشیمون نمی شم م س ی با با

- امیدوارم پشیمون نشی دخترم مامان با لبخند گفت
- پس من برم به این پسره بگم بیاد تو مرد از نگرانی بعد هم با خنده زد به صورتش و گفت
- پسره چی من میگم مثل قراره دامادمون بشه ها
- بعد هم رفت و با بهزاد برگشت تو وقتی بهزاد نزدیک تختم شد با مامان رفتن بیرون
- بهزاد اروم روی صندلی نشست و گفت - خوبی عشقم
- اوهوم
- اخه این چهکاریه که کردی اگه چیزیت میشد من چی کار می کردم
- برای رسیدن به تو بود
- من که گفتم بابابات صحبت میکنم گفتم تو فقط پشتم باش من اینجوری کن با خودت حالا
- چیشد پذیرفته شدم
- اوهوم
- اخیش خدارو شکر تا حالت خوب بشه میریم سراغ کارای مراسم
- به-زاد
- جانم عزیزم
- قول بده همی-شه باهام بمونی



- قول مدم همیشه عاشقت بمونم حالا یکم استراحت کن تا کارای ترخیصت انجام بشه بریم  
خونه منم برم دست بوس پدر زن کاری نداری بانو

- نه برو

بهباد از در بیرون رفت چند دقیقه بعد همراه بابا و مامان و بهباز رفتیم خونه بهباز بعد از  
رسوندن ما رفت یه هفته ای از اون روز گذشت بهباز مدام دنبال کارهای مراسم قرار شد عقد  
و عروسی رو با هم تو خونه ی اقا بهروز بگیریم چون قرار بود بعد از ازدواج طبقه سوم همون  
امارت زندگی کنیم یعنی همون طبقه که رفتن بهش ممنوع بود البته ممنوع که نه هیچ چیز  
توش نبود پس رفتن بهش لطفی نداشت مامان می خواست جهیزیه تهیه کنه ولی با اصرار  
بهباز بی خیال شد البته کار خوبی کرد چون وضاعت خانواده من تا این اندازه نبود که بتونن  
اون خونه رو پر کنن برای همین مامان به عنوان کادو ی عروسی برامون یینی برای من یه  
ماشین نازناری بخرن اونروز بهباز اومد دنبال ما تا بریم برای خرید یه سری چیز ها یه ماه طول  
کشید تا همه چیز خرید شده شد البته این یه ماه کلی تلاش کردیم و به همین راحتی ها همه خرید  
ها تموم نشد پونه و بهروز هم کمک کردن البته نگار هم کمی کمک کرد ولی خب وضعش  
جوری نبود که زیاد بونه حرکت کنه خونه امون واقعا خوشگل شده بود اتاق خوابمون ست  
یاسی کرمی بود فضای خیلی خوشگلی داشت یه گوشه از سالن که من واقعا عاشقش بودم یه  
پیانو بود که روش پر از

قلب های پلیشی بود یه لوستر کوچولو داشت و دوتا تنهی درخت بود که روش بشینیم  
دورتادور ه جایی شمع بود واقعا رویایی بود ولی ایت تکه رو عاشقش بودم خدایی تک ود من  
هیچ وقت طبقه دوم نرفته بودم ارام گفت که چون تاحالا اونجا نرفتم شب عروسی یه سوپرایز

برام اونجا در نظر میگیرن ماه بعد عروسی مون بود از صبح رفته بودم ارایشگاه لباس عروسم چون مهمونی مختلط بود پوشیده انتخاب کرد با اینکه موهام مصنوعی بود ولی به خواست بهزاد کلی تور روش کار کردن که مثلا پوشیده باشه از روی صندلی بلند شدم و به خودم تو ایینه نگاه واقعا محشر شده بود با صدای خانوم ارایشگر به خودم اومدم و گفتم بله - عروس خانوم اقا داماد منتظر هستند

رفتم و منتظر شدم بیاد تو اومد و دستمو گرفت تو چشمام نگاه

کرد و گت - از همیشه زیباتر شدی

- تو هم ار همیشه خوش تیپ تر شدی

بعد از یه سری کار که فیلمبردار گفت انجام بدیم رفتیم محضر و عقد کردیم و بعد هم رفتیم توی جاده چالوس تا فیلم و عکس بگیریم تا ساعت هفت چرخیدیم و بعد به طرف محل عروسی رفتیم ساعت هفت و نیم بود که رسیدم مراسم عالی برگزار شد خوبی این مراسم این بود که طوری برگزار نشد که خانواده من اذیت بشن مراسم تا ساعت یک طول کشید بعد از رفتن مهمونا نوبت سوپرایز بچه ها بود منو بهزاد و پونه و بهروز و مامان و بابا به طرف طبقه دوم که بچه ها زودتر به اونجا رفته بودن رفتیم وقتی وارد شدم باورم نمیشد یه عالمه الات موسیقی یه فضای رمانتیک و خوشگل بچه ها هر کدوم مشغول نواختن یه ساز بودن بعد از ورود ما شروع کردن به خوندن و نواختن اهنگ زیر

ارمان: آهای خوشگل عاشق آهای عمر دقایق آهای وصل به موهای تو

سنجاق شقایق آهای ای گل شب بو آهای گل هیاهو آهای طعنه زده چشم

تو به چشمای آهو ارام : دلم لاله عاشق آهای بنفشه تر نکن غنچه

نشکفته قلبم رو تو پر پر من که دل به تو دادم چرا بردی زیادم بگو با

من عاشق چرا برات زیادم

ارمین: آهای صدای گیتار آهای قلب رو دیوار اگه دست توی دستام

نذاری خدا نگهدار دلت یاس پر احساس آیمریم نازم تا اون روزی که

نبضم بزنه ترانه سازم

ارمان : برات ترانه سازم تو آهنگی و سازم بیا برات می خوام از این صدا

قفس بسازم اروین : آهای خو شگل عاشق آهای عمر دقایق آهای وصل به

موهای تو سنجاق شقایق آهای ای گل شب بو آهای گل هیاهو آهای طعنه

زده چشم تو به چشمای آهو

هرچهار با هم : دلم لاله عاشق آهای بنفشه تر نکن غنچه نشکفته قلبم

رو تو پر پر من که دل به تو دادم چرا بردی زیادم بگو با من عاشق چرا

برات زیادم آهای صدای گیتار آهای قلب رو دیوار اگه دست توی دستام

نذاری خدا نگهدار بعد برایشون دست زدیم و اونها اهنک بعدی رو اجرا کردن

اول هر چهار با هم خوندن :

ای وای، ای وای خوابم یا که بیدار

ای وای آره انگار اینجاست نازنین

یار چشمم مست و قلبم شده شیدا

باور ندارم عشق بازم شده پیدا بعد

ارمین خوند :

تب اون توی قلب منه و داره باز تند تند می زنه و پریشون شده

دوباره این دل اروین ادامه داد:

کیه اون، اونیه که این وسط نمی خواد چیزی به جز فقط یه نگاه واسه

شکار این دل ارمان :

همه چی دیگه به کامشه، دیگه دل اسیر دامشه، همه جا سوار و

یک تازہ تیر اون نگاهش تو کمون، دوباره دلو کرده نشون،

واسه من ولی چه دلنوازه هر چهر تا با هم :

ای وای، ای وای خوابم یا که بیدار

ای وای آره انگار اینجاست نازنین

یار چشمم مست و قلبم شده شیدا

باور ندارم عشق بازم شده پیدا

اروین و ارمین ا هم :

تب تو توی قلب منه و داره باز تند تند می زنه و پریشون شده دوباره این دل

تویی اون، اونی که این وسط، نمی خوای چیزی به جز فقط، یه نگاه واسه شکار این دل

بعد از تشویق بچه ها مامان رفت و چمدون هامون رو آورد ما برای ساعت سه پرواز داشتیم

به انتالیا برای ماه عسل همگی رفتیم فرودگاه و بعد ما سوار هواپیما شدیم البته فکر نکنید با

لباس عروس ها خونه لباسمو عوض کردم اینجاها رو دیگه براتون نمیگم اخه ادم ماه عسلشو

که تعریف نمی کنه بعد از دو هفته برگشتیم تهران اول رفتیم خونهی بابا اینا خیلی دلم

براشون تنگ شده بود حال با کمی بد شده بود سرفه هاش شدید و پی در پی شده بود دلم

کباب شد برای مامان یه پیرهن خوشگل خریده بودم که وقتی مامان قشنگم میپوشید عین

ماه می شد انقدر از دیدنش خوشحال شد که تا بهش دادم رفت پوشید و اومد بیرون و گفت

- حاجی قشنگه

چقدر بهش خنددیم و حال کردیم از این همه ذوق مامان برای بابا هم یه بلوز مردانه و اسپری

ضد حساسیت که برای افراد اسمی بود خریده بودم مامان ناهار نگهمن داشت و به قول

خودش مادر زن سلام برگزار کرد بعد از ماہار با مامان بابا خداحافظی کردیم و رفتیم بسوی امارت تو راہ کلی خرید کردیم میوہ و سبزیجات و اینا برای خونمون و شیزینی چون بہزاد ہوس کردہ بود این چند روز مثل زنای باردار مدام ہوس یہ چیزی می کرد رسیدیم خونہ ماشین رو پارک کردیم و پیادہ شدیم از وقتی پونہ وارد امارت شدہ بود و ازدواج ما ہم حتمی شدہ بود تمام خدمہ توی ساختمان خانوم استخدام شد و مردا فقط در محوطہ بیرون کار می کردند تا من و پونہ راحت باشیم داشتیم بہ طرف در می رفتیم کہ اقای رسولی رو دیدیم اومد جلو سلام و خوش آمد گویی گفت بعد ہم وارد خانہ شدیم آرام تا منو دید پرید بغلمو حسابی تف مالیم کرد با ہمہ سلام و احوال پرسی کردیم کادو ہاشون رو دادم و بعد منو بہزاد رفتیم بالا تا لباسمو عوض کنیم و برای شام بیایم پایین رفتیم بہ خونہ خودمون خونہ ای کہ با عشق تک تک وسایلاشو خریدہ بودیم بعد از عوض کردن لباس ہا و جا دادنشون توی کمد و ماشین لباسشویی و بعد ہم یہ حموم حسابی ساعت ہفت رفتیم پایین ونہ و بہروز توی سالن نشستہ بودند و ارمان و ارمین و اروین داشتند آرام رو اذیت می کرد صدای جیغ جیغ آرام ہمہ رو بہ خندہ انداختہ بود کم کم صداشون خوابید و اقا بہروز بزرگ شروع بہ سخنرانی نمود البتہ این رو خودش قبل از شروع حرفاش گفت و باعث خندہ ی ما شد شروع کرد و گفت

- بہزاد سہ شنبہ سالگرد فوت پدرہ هنوز هیچ برنامه ای

نریختیما بہزاد : اخرہ راست میگی هنوز هیچ کاری

نکردیم پونہ : اول از ہمہ مهمونا رو دعوت کنیم

بہروز : ارہ ارہ باید انجام بدیم صندلی ہا رو ہم میگم ہمون سہ شنبہ صبح

بذارن سر مزار بہزاد : میوہ و این چیزها رو ہم بہ رسولی میگم امادہ کن

نگران نباش داداش

من : ببخشید دخالت می کنما ولی بنظر من انقدر خرج کردن لازم نیست پدرتون پانزدہ سالہ کہ فوت کردہ درستہ

پونہ : بلہ درستہ ولی دلیل این نیست کہ مراسم نگیریم

من : خب چہ لزومی دارہ مهمونی با اون ہمہ مہون بگیرید بنظرم بہترہ یہ مراسم کوچیک سر مزار با حضور خودتون چند تن از نزدیکان بگیرین و ہزینہ ای کہ می خواین خرج این مراسم بزرگ بکنین صرف یہ کار خیر یہ بشہ اونجوری تا ثوابش بیشتر بہ پدرتون می رسہ بہروز : مثلاً چی

من : خب بستگی دارہ تا چہ حد بخواین خرج کنین مثل تو بازسازی یہ شیرخوارگاہ یا نوانخانہ یا مثلاً کمک بہ ساخت مدارس برای بچہ های محروم یا استثنایی از قبیل دیگہ پونہ :

منم با رہا موافقم فکر کنم درست میگہ بروز : خب تو آشنا زشت نیست

بهزاد : داداش تورو خدا ول کن زشت

کدومه بهروز : باشه اگه شمام قبول

دارین باشه

مراسم روز سه شنبه خیلی جمع و جور خودمونی برگزار شد و هزینه اش صرف ساخت بیمارستانی برای معلولین شد البته کمک برای ساخت اونجور که اون اقا میگفت این هزینه ساخت یه بخش بزرگ میشد دو روز از مراسم گذشته بود پنجشنبه بود و پونه گفته بود که شام همگی بریم بیرون شام رو توی یه رستوران خیلی شیک خوردیم و بعد رفتیم شهربازی که البته اونجا ارام با پسر بچه نه ساله دعواش شد و بچه بد بخت رو به قصد کشت کتک زد و من برای اولین بار فرق ارام با دخترهای دیگه رو حس کردم ارام هم کم کتک نخورد ولی خب ما پیشش بودیمو و نذاشتیم چیزیش بشه ولی اون پسره بیچاره فقط خواهر چهاره پونزدهساله اش همراهش بود تو راه برگشت بودیم که توی ماشین دوتایی نشسته بودیم که بهزاد گفت - دیدی برادرزاده شیری دارم

- اره خدایی شیر دختره

- از بچگی بزن بهادر بوده

- یکم روحیه اش خشنه

- اره خب راستی رها واسه دوشنبه اناده باش میریم شمال تا اخر هفته

- خبریه



اوهوم به مامان و باباتم بگو همگی میریم

- چه خبره به منم بگو

- یہ روز خوبه که خدا یہ فرشته کوچولوی نازو برای نجات زندگی من به این دنیا فرستاد

- واو تولدم اصلا یادم نبود

- خب من گفتم سوپرایز نشی همین که بدونی و خوشحال باشی خوبه

- خب حالا اون که چهارشنبه است

- خب یکم بریم بگردیم برای روحیه پدرتم خوبه

- اره راست میگی چهار ساله پاشو از تهران بیرون نداشتی

- رها یہ سوال پپرسم

- شما دوتا پپرس

- خانواده مادرت ...

- قبلا که بهت گفتم

- اره میدونم ولی من فکر می ردم برای ازدواج ما بیان

- حقیقتا منم همین فکرو می کردم ولی نیومدن ناراحتم شدم اخه من حتما باید بمیرم تا بیان

- خدا نکنه

- خب ناراحت شدم دیگه

- غصه نخور خانومی خودم همیشه کنارتم تا ته دنیا باهاتم

- خیلی دوست دارم اقای

- من بیشتر خانومی

دیگه به خونه رسیدیم ماشین رو پارک کردیم و رفیم تو خونه با بچه ها و پونه و بهزاد  
خداحافظی کردیم و رفتیم طبقه بالا .

. دوشنبه صبح زود راه افتادیم بهروز خانواده اش با هم و من و بهزاد و مامان و بابا هم با هم  
به طرف پدرم با استشمام هوای تازه ی جاده چالوس حالش بهتر شد چند ساعت تو راه  
بودیم تا به یه ویلا توی نوشهر رسیدیم ویلا دوبلکس بود طبقه پایین سالن و دوتا اتاق خواب  
قرار داشت قسمت بالایی هم سه تا اتاق بود مامان و بابا و بهروز و پونه دو تا اتاق پایین رو  
برداشتن و یکی از اتاق ها به من و بهزاد و دیگی به بچه ها رسید یه اتاق هم خالی موند تا  
وسایل ها رو جا به جا کردیم اقا بهروز از بیرون غذا سفارش داد و آوردن خوردیم بعد از  
ناهار به اتاقمون رفتیم تا استراحت کنیم لباس هامو با یه تاپ و شلوارم عوض کردم و کنار  
بهزاد روی تخت خوابیدم بهزاد دستاشو باز کرد و منو به اغوشش دعوت کرد و من در کمال  
ارامش در اغوش عشقم بخواب رفتم وقتی بیدار شدم بهزاد هنوز خواب بود اروم از بغلش  
بیرون اومدم لباسامو عوض کردم و عزم رفتن به ساحل کردم گوشیمو تو جیبم گذاشتم و  
رفتم به طرف ساحل حدود صد تر با ویلا فاصله داشت رسیدم و روی تخته سنگی نشستم به  
دریا نگاه کردم اروم بودم موج هی کوتاه بی ساحل می رسید از کنارم سنگ های کوچولو  
رو بر میداشتم جلوی چشمم نگش میداشت و از کنارش دریا رو نگاه می کردم و بعد پرتش

می کردم تا به اب یرسه مشغول همین کار بودم که دستی دور شونه ام حلقه شد هراسون برگشتمو بهزاد رو کنارم دیدم با لبخند نگاهم کرد به خودش چسبوند اروم گفت

- رها چه دنیای کوچیکی داری

- چه طور

- از نگاهت به سنگ فهمیدم عی کن دنیات بزرگ کنی خواسته هات افکارت

بعد خودش یه سنگ برداشت و دور از صورتش نگهش داشت و نگاهش کرد و بعد با شتاب به نقطه دوری از دریا پرت کرد و بعد گفت

- اینجوری

- فقط با یه سنگ

- نه این یه نماد خانوم روانشناس من نباید اینا رو یاد شما بدما

- اخه نا مفهومه

- ببین وقتی از نزدیک به سنگ نگاه میکنی یعنی آینده نگر نیستی وقتی هم انقدر سنگ رو

جلوی پات پرت میکنی یعنی نهایت دنیایی ه می خوای همینه - اهان باشه

- افرین خانوم خوشگله ی من

- بهزاد

- جانم بانو

- من دلم اب بازی می خواد بیا بریم تو دریا اب بازی کنیم

هوا یکم سرده سرما می خوری

- نه نگران نباش

- باشه

بعد بلند شدیم و با ہم رفتیم به طرف دریا دویدیم اول من شروع به اپاشیدن به بهزاد کردم یکم صبر کردم ولی بهزاد اب نپاشید و به من خیره شد بود یه مشت اب پاشیدم بهش و گفتم

- هوی اقاہہ تمومشدم

- چی

- میگم انقدر نگام میکنی تموم میشم

- نترس تموم نمیشی

- خب چرا بازی نمی کنی

- دارم بازی میکنم دیگہ پپاش

- این کہ بازی نشد تو ہم باید اب پپاشی

- اخہ من دلم نمیاد تورو اذیت کنم کہ

یہ طرفش دویدم و طی یک عملیات سریع خودم انداختم تو بغلش از پشت افتاد توی اب و منم همراهش افتادم دست و پا میزدم تا خودم نجات بدم ولی بهزاد قصد تلافی داشت منو بہ زور فشار میداد زیر اب بالاخرہ رضایت داد و اومد یم بیرون خیس خیس بودیم با ہم بہ

طرف ویلا به راه افتادیم دوش گرفتیم و لباس خشک پوشیدیم همه توی حیاط منتظر ما بودند به جمعشون پیوستیم و شیر کاکائو و کیک خوردیم و بعد تا آخر شب بازی کردیم برای شام هم اقا بهروز جوجه درست کرد روز بعد بعد از صبحانه من و بهزاد و پونه روانه بازار شدیم تا هم برای نهار غذا بگیریم هم یکم خرید کنیم اقا بهروز هم بچه ها و مامان و بابارو برد بود یه توی یه پارک ساحلی کلی تو بازار ها گشتیم من برای نگار یه کیف دستی خوشگل به رنگ بنفش و چند دست لباس برای ارش کوچولوش خریدم برای زعموها و عمو و عمه ی محترم هم کلوچه خریدم سر راه نهار گرفتیم و برگشتیم ما که اومدیم اقا بهروز هنوز بقیه رو برنگردونده بود پونه گفت میره دوش بگیره منم تو اتاق نشسته بودم و خرید هامو نگاه میکردم لباس های ارش رو تو دستم گرفت یه لحظه یاد این افتادم که چی میشد اگه اینا مال بچه خودم بود قطره های اشک صورتمو خیس کرد دلم می سوخت برای خودم بیشتر بهزاد و بیشتر و بیشتر برای مامان و بابا بهزاد در و باز کرد و اومد تو سعی کردم اشکامو پنهان کنم ولی بهزاد دید اومد کنار من نشست اروم اشکامو پاک کرد و گفت

چی شده خانومی دوباره چرا چشات بارونیه

- بهزاد من متاسفم

- بابت چی مگه اشتباهی کردی

- من واقعا متاسفم واقعا واقعا

- چرا اخه

- که تو نمیتونی از این لباس ها برای بچه خودت بخری

- رهای من اخه چرا اینکارا رو میکنی منکه گفتم تا تو رو دارم هیچی نمی خوام تازه همه بیماریها درمان میشه میریم پیش دکتر معالجت تا دوره درمان برات بزاره
- مرسی تو خیلی خوبی تو خیلی ماهی
- عزیزکم رها میدونی تو تا وقتی کنارمی از همه دنیا فارقم وقتی تو تو اغوشمی حس میکنم از همه جدام ساعت انگار متوقف میشه فقط کنارتم واقعا رها میشم
- همون لحظه پونه هراسون دروباز کرد و اومد تو بلند
- گفت بهزاد بعد با دیدن من تو اغوش بهزاد سریه
- روشو برگردون گفت - اوخ اوخ ببخشید بد موقع
- مزاحم شد داشت میرفت بیرون که بهزاد گفت -
- زنداداش
- بله
- چیکار داشتی بگو
- اخ بین یادم رفت اروین خرده زمین پاش زخم شده می خواستم بیای پانسماں کنی
- باشه اومدم

بعد از رفتنش دوتایی زدیم زیر خنده بلند شدیم و رفتیم پایین بعد از عمل پانسمان نهار خوردیم بعد از نهار بابا و ماما و ابیدند و ما رفتیم لب ساحل البته اروین هی خودش لوس کرد یکی بغلش کن ولی هیچ کس به روی خودش نیورد بهزاد و بهروز و ارمان رفتن تو اب تا شنا کنن و من غرقدر افکارم شدم

چی شد که من وارد این زندگی شدم البته اصلا ورودم براشون خوب بود من باعث شدم که ارام بفهم احکام دین چیه من دید هزاد بهروز رو نسبت به خانوم ها بهتر کردم من باعث شدم پونه برگرده من بهزاد عاشق کردم من ذیلی شدم تا پونه کمی لوی بهزاد در لباس پوشیدن دقت کنه درسته بازم حجاب نمی گرفت ولی دیگه حداقل تاپ کوتاه و تنگ نمی پوشید با صدای پونه به خودم اومدم - میگم رها

- بله

- شما نمی خواین بچه دار بشین

- وا الان به این زودی هنوز چند ماه هم نشده

- خب بچه نیست تو خانواده

- ما در عوض کلی بچه هست تو خانواده امون

- خی خوشبالتون بابا چقدر زندگی دونفره بسه بچه دار شید تا به دنیا بیادم نه ماه طول میکشه

- وای پونه جون بیخیال بزار حداقل شش ماه بگذره

- بابا من دوماه بود ازدواج کرده بودم ارمان و حامله شدم
- شما سرعت عملت منو کشته
- رها اگه دست بکار نمیشی خودم اقدام کنما
- بفرما
- وای یعنی واقعا بنظرت تو اشکال نداره
- نه شما سنی نداری
- میدونم اخه میگم فاصله اش با ارمان زیاد میشه
- اشکال نداره می خوام از خودش پرس
- اره اینطوری خوبه رها جون من یه چیزی بهت میگم فعلا نگی به کسی ها
- چشم بگو
- من حامله ام
- پونه خب از اول بگو چرا منو حرص میدی میگی زندگی دونفره بسه
- خب گفتم بگم مسخره ام میکنی
- ای جانم چند ماهه
- یه ماه دو روز قبل از سفر فهمیدم
- میگم پونه خوبه ده سال نبودیا مگر نه الان یه تیم فوتبال بچه داشتی



- رها

- ببخشید شوخی کردم میگم می خوای من از ارمان بپرسم

- اره خیلی خوبه تو ازش بپرس بعدا هم تو بهش بگو

- باشه

- پونه

- جانم

- اگه ارمان نخواد سقطش که نمی کنی نه

- نه انقدر باهوش صحبت میکنم تا راضی بشه

- خیالم راحت شد

عصر بود که همه تو حیاط جمع شدیم تا عصرونه بخوریم که من بحث

رو آغاز کردم - میگم پونه جون نمی خوای بچه ها رو افزایش بدی پونه

: یعنی چی

من : یعنی نمی خوای یه نی نی خوشگل دیگه

بیاری بهروز : اخ اخ رها خدا از دهنهت بشنوه ما

که از خدامونه ارام : اره یه خواهر کوچولو ی ناز

ارمین : وای خدا چقدر خوب میشه دیگه این ارام انقدر خودشو لوس نمیکنه بعد بگه

من تک دخترم اروین : بابا بیخیال شین زشته بخدا مگه جوجه کشیه

مامان : وا خوبه که اروین جون بعد که بزرگ بشی میفهمی چه نعمتیه مثل این رها

تنها نمی مونی بهزاد : بهزاد نیک خواه هستم در نقش هویج خب مادر جون الان

رها کجاش تنهاست

مامان: نه پسرم خواهر و برادر یه چیزه همسر یه چیز

بابا : راست میگه بخدا وقتایی که این حاج خانوم منو اذیت میکنه می خواد منو بزنه

میرم بغل خواهرم من : بابا رو نگاه چقدرم جدی حرف میزنه هر کی ندونه فکر

میکنه داره حقیقت رو میگه مامان : راست میگه حاجی اخه من تو این همه سال

صدامم برات بلند نکردم ارمان : به هر حال منکه با هفت و هشت تا خواهر برادر

دیگه ام موافقم پونه : قربون پسر خوشگلم برم

بهروز : افرین بابایی قربونت بره بیا با هم مخ

مامانتو بزنیمن من : اقا بهروز من فکر کنم قبلا

اینکارو کردیا بهروز : چی کار من : مخ زنی رو

میگم

بهروز : نه بابا این پونه هی میگه بفکر بچه ها باش بیا بابا همه

شون راضی من : اخه الان یه ماهه یه نی نی کوچولو بی جمع ما

پیوسته بهزاد : راست میگه زنداداش

پونه با خجالت سرشو انداخت پایین و اروم

گفت - اوهوم

مامان : وای مبارکه پونه خانوم

بهروز : وای خدا یعنی دوباره دارم پدرم میشم وای پونه

عاشقتم ارام : مامانی من بیشتر دوست داشته باشیا پونه

: چشم دخترکم

بعد از تبریک و شادی بهزاد گفت که آماده شیم برای شام بریم بیرون

و بعد هم نوبت کادوی تولد منه با هم به یه رستوران شیک رفتیم شام رو خوردیم بعد هم بهزاد از یه قنادی شیرینی خامه ای خرید و خوردیم یه کیک کوچولو هم گرفت و رفتیم یه جایی لب ساحل شمع روش گذاشتیم من فوت کردم و بعد نوبت کادو هام رسید مامان و بابا

برام یه دستبند نقره ظریف خریده بودن خوش حال شدم که خودشون رو زیاد به زحمت  
 نداشتن بهروز و پونه برام یه گردنبند خریده بودند که اسم منو بهزادد روش نوشته  
 شده بود بچه ها برام یه پیرهن مجلسی شیک خریده بودن نوبت کادوی بهزاد رسید یه جعبه  
 کوچولو بهم داد که توش یه کلید بود همه دست زدن و بعد اروین گفت

- کلید چی هست حالا عمو

بهزاد : بلند شید بریم تا بگم

بهروز : کجا

بهزاد : به محل کادو دیگه

همه بلند شدیمو پشت سرش راه افتادیم نزدیک پانصد متر اونورتر رسیدیم به یه ویلای  
 کوچولو نقلی بهزاد رو به من گفت

- بفرمایید پرنسس خانوم درو باز کن تا بقیههم ببینند من : وای بهزاد این ماله منه بهزاد : بله

بانو

مامان : وای مبارکه دخترم میگا حاجی تولد من شما چی خریدی

بابا : وا خانوم یادت رفته اون خونه ده هکتاری که تو زعفرانیه به

نامت زدم همه خندیدیم که مامان ادامه داد

- راست میگی یادم نبود فکر کردم اون برا سالگرد ازدواجمون بود بابا : نه خانوم اون موقع که

برات ماشین خریدم من : بابا این مامان حسود ولش کن

خندیدیم و من رفتم تا در و باز کنم که بهزاد

گفت - پرنسس خانوم یه چیزی من : چی

بهزاد : فکر نکنی هر سال از این خبراست امسال سال اول بود منم که می خواستم اینجا رو

به نامت کنم گفتم بزارم با مناسبت باشه من : باشه

پونه : رها نگران نباش انقدر زن ذلیله که هر سال از همین کارا میکنه

بهزاد: زنداداش شما مواظب باشی همیشه ات باش

در و باز کردم و وارد شدم یه وبلائی یک طبقه با یه اتاق خواب بود یه اشپزونه نقلی هم داشت

توی اتاق خواب بودم که صدای بهزاد رو از کنار گوشم شنیدم

- پسندیدی نفسم

همون جور به پشت خودمو تو بغلش جا دادم سرمو بلند کردم تو چشمش

نگاه کردم گفتم عالیه واقعا ازت ممنونم - قابل بانوی منو نداره

- همیشه به بابا میگفتم میرسه روزی که ماهم از این ویلا ها کوچولو برای خودمون داشته

باشیم و بابا هر بار میگفت خانوم این بچه ات دوبار توهم زد بیا ببرش

بهزاد اروم بوسه ای روی پیشونیم زد منو به طرف خودش برگردوند و در اغوشم کشید .  
صدای پر از شیطنت آرام به گوشمون رسید

- اهم بچه زیر هجده سال اینجاست

بهزاد همون جور که من توب بغلش بودم رو به آرام گفت

- خب بچه زیر هجده سال بره بغل مامانش صحنه های نا مناسب سنشم نبینه اون شب گذشت

دور روز بعد هم موندیم و بعد برگشتیم به تهران

چند وقتی گذشت از حموم بیرون اومده بودم داشتم هول هولی آماده میشدم برم بیمارستان  
مامان صبح زنگ زد گفت نگار بردن بیمارستان آماده شدم بهزاد منو رسوند بیمارستان و  
خودش هم رفت مطب زنعمو هم بیمارستان بود بهمون گفتن باید منتظر بمونیم روی صندلی  
نشستم چند بار از وقتی از مسافرت برگشتیم پیش دکترم رفتیم و اونم یه سری دارو تجویز  
کرد بعد هم گفت هر ماه برم یه سری آزمایش بدم یعنی میرسه روزی که منم بیارن  
بیمارستان بچه ام متولد بشه یک ساعت گذشت که پرستاری خبر تولد ارش کوچولو رو  
بهمون داد با اصرار من زنعمو به خونه رفت تا شب حداقل من پیش نگار بمونم بعد زنعمو بیاد  
نگار رو به اتاق آوردن و بچه رو دادن دست من وای خدای من چقدر خوشگل بود اصلا شبیه  
نگار نبود منظورم این نیست نگار زشته ها ولی خب بچه اش شبیه اش نبود بیشتر شبیه  
شوهرش بود اخرای شب بود که بالاخره رضایت دادم که از ارش دل بکنم و جامو با زنعمو  
عوض کنم رفتم خونه خیلی خسته بودم بهزاد به زور شام بخوردم داد و بعدهم برای اینکه  
خستگی در بره برام پیانو زد منم اروم تو اغوشش بخواب رفتم چند روزی از تولد بچه نگار  
می گذشت من هر روز یه سر بهش میزدم امروز باید میرفتم جواب آزمایش دیروزم رو بگیرم

از شب استرس داشتم دلم گواهی بد میداد با اون هم استرس خودمو به مطب خانوم دکتر رسوندم رفتم طبقه بالا جواب آزمایشم رو گرفت و رفتم پیش منشی خانوم

دکتر تا منو بفرسته تو اتاقش چند لحظه گذشت و خانوم منشی به من گفت که برم داخل خانوم دکتر آزمایشاتمو نگاه کرد و با دقت خونش بعد انگشتی رو عینکش گذش و کمی به سمت بالا هلش داد سرشو بلند کرد و رو به من گفت

- بین عزیزم وضعیت خوبه تغییر نکرده البته یکم رو به بهبودی رفته ولی خوب من توی این آزمایشت علائمی از بیماریت میبینم داره دوباره خودشو نشون میده

- یعنی همه تلاشمون بی فایده بوده

- نه دخترم بی فایده نبوده ولی بیماری تو خیلی سر سخته شاید لازم به یه عمل جراحی کوچیک باشه و بعد ادامه درمان

- تنها راه عمل جراحیه

- متأسفانه بله البته تا این آزمایشی که برات مینویسمو انجام ندی هیچی معلوم نیست

- میشه جواب آزمایش همین امروز آماده بشه

- نمیدونم من زنگ میزنم بالا هماهنگ میکنم که اگه شد همین امروز بدن بهت

- ممنون

خانوم دکتر برام یه آزمایش نوشت و من رفتم طبقه الا دادم یک ساعت منتظر نشستم تا جواب آماده بشه جواب رو که گرفتم سریع پیش خانوم دکتر رفتم ولی چند تا مریض تو نوبت داشت مجبور شدم بشینم ساعت دوازده و نیم بود که بالاخره رفتم تو خانوم دکتر بادیدن جواب آزمایشم گفت که

- بیماری به شدت اوت کرده و باید هر چه زودتر عمل بشی اگه دچار تاخیر بشه علاوه بر اینکه به رحمت سرایت میکنه و کلا باید رحم رو برداریم بخ خودت هم آسیب میرسه و حتی شاید موجب مرگ بشه - خانوم دکت من میترسم

- ترس دخترم فقط زودتر هماهنگ کنید که عمل بشی

- باشه ممنون

از مطب خارج شدم سرم گیج می رفت من بدترین اخبار زندگی مو رو اینجا شنیده بودم بغض بدی تو گلوم بود بید با یه نفر حرف می زدم با کی با نگار؟ نه باید با همه دنیام همه زندگی حرف می زدم پوشیمو در اوردم و شماره بهزاد رو گرفتم تماس بقرار شد با سومین بوق جواب داد - سلام بانو

صدای شدید گریه ام اجازه نداد چیزی بگم بهزاد

نگران گفت - رها چته تو رو خدا حرف بزن



- بهزاد

- جانم عمرم چته عزیزم چرا گریه میکنی

- بهزاد من دارم میمیرم اه رها لوس نشو چی میگی

- باید عمل بشم

- رها کجایی بگو بیام بینم چته

- مطب خانوم دکتر جلوی درم بهزاد اگه مردم

- بسه رها حرف نزن

- اما

- اما نداره زود میام جایی نری خداحافظ

تماس رو قطع کرد دیگه تحمل وزن خودمو نداشتم کاش با ماینم اومده بودم حداقل توش  
 میخستم به طرف پله های مطب رفتم و روش نشستم ده دقیقه بعد بهزاد اومد مطبش به مطب  
 خانوم دکتر نزدیک بود با دیدنم به طرفم دوید و در اغوشم کشید منو به طرف ماشین برد و  
 گفت تو ماشین بشین تا من با خانوم دکتر صحبت کنم نیم ساعت گذشت بهزاد با چند تا برگه  
 تو دستش برگشت تو ماشین نشست برگه ها رو جلوی داشبورد گذاشت و شروع کرد به  
 تعریف کردن

خانم دکتر درباره وضعیتت به من گفت

- خب

رها باید قوی باشی باید با بیاریت بجنگی الان میرم بیمارستان تخصصی برات نوبت عمل  
میزنم رها تو نباید بترسی باشه از هیچی نترس

- باشه

- افرین

بهزاد جلوی یه بیمارستان ماشین رو پارک کد و بعد گفت که تو ماشین بشینم تا کارای  
لازم رو بکنه و بیاد برگشت و باهم به خونه رفتیم

برای دو روز بعد نوبت عمل زده و بود برای همین فردا صبح باید میرفتم بیمارستان تا  
بستری بشم بهزاد هم مثل من پکر بود ولی همش می خواست منو شاد کنه و حالش رو خوب  
جلوه بده انقدر حالم بد بود که حتی برای شب نشینی هم نمی خواستم برم پایین ولی بهزاد  
مجبورم کرد که برم یه تونیک پوشیدم و بی توجه به رنگ شال و شلوارم که اصلا به تونیکم  
نیومد همراه بهزاد رفتم پایین بچه داشتند تو حیاط بازی می کردند پونه و بهروز هم تو  
سالن بودن بهزاد اینکه قراره عمل بشم رو بهشون گفت و پونه گفت

- رها به مامانت اصلا نگو چون هم نگران میشه هم اینکه می خواد بیاد بیمارستان پیشت بمونه  
من خودم میام اصلا نگران نباش

بهزاد: زنداداش حرفا میزنی با این

وضعیت پونه: وا هنوز که شکمم خیلی

بزرگ نشده

بهزاد : باشه به هر حال من اتاق خصوصی براش گرفتم خودم پیشش میمونم

من : نه بهزاد تو خسته میشی میگم دختر عمه ام بیاد نگار بچه اش کوچیکه مگر نه می گفتم  
اون بیاد

بهزاد : اگه پیشت نبشم میمرم از نگرانی بعدشم دختر عمه ات رو الکی اذیت نکن منکه از

اونجا نمیمرم من به هیچکس اعتماد ندارم من : حتی نگار

بهزاد : رها اون بیچاره هنوز دو هفته نشده زایمان کرده توقع

نداری که بیاد پونه : من خودم میام رها

بهزاد : بابا چرا بحث می کنید چهار پنج روز اونجاست خودم پیشش میمونم دیگه

یکم دیگه صحبت کردیم بعد رفتیم خونه خودمون بهزاد وسایلی مورد نیازم رو جمع کرد و  
من خیره به خونه بود به تک تک جاهایی که با بهزاد خاطره عاشقانه داشتم دلم غمناک بود  
نگاهم روی پیانو قفل شد پیانوی که هر بار با عشق نواخته میشد بغض گلومو میفشرد سعی  
کردم گریه نکنم صدای اروم بهزاد رو از کنار گوشم شنیدم - پرنسس کوچولو من نمی خواد  
بخوابه

- بهزاد

- جانم خانومم

تو خیلی ادم بد بختی هستی

بانو شما لطف دارین انقدر ارادت نسبت به بنده منو شرمسار میکنه

- بی شوخی میگم
- وای به این خوشبختی چرا بد بخت
- تو زندگیت با درد و غم اینکه پدر نمیشی شروع شد
- من از این موضوع هیچ درد و غمی ندارم ...
- بزار حرفم تموم بشه اومدی یه زن مریض گرفتی همه یه سال اول زندگیشون تو نهایت خوشبختین ولی تو الان داری با بیماری من دست و پنجه نرم میکنی میبینی خیلی بد بخت من بیماری از خودمه مجبورم ولی تو بخت بد
- بانو میشه دیگه از این حرفا نرنی بخدا کنار تو خوشبخت ترین مرد دنیام عسلکم بدون تو این دنیا ارزش زندگی نداره
- بی من خیلی خوشبخت تر بودی
- رها خوشبختی من توی تو خلاصه میشه تا نبودى همه چیز بی معنی بود ولی از وقتی اومدی تو امارت زندگی معنا گرفت وقتی عاشقت شدم عشق تو دلم جون گرفت وقتی زنم شدی خوشبختی سراغم اومد من خیلی خوشبختم من از اون زندگی خارج شدم من عاشق شدم من ازدواج کردم و به عشقم رسیدم من هر شب کنار عشقم می خوام بدون کابوس از اینکه شاید مال دیگری بشه رها میبینی من چقدر خوشبختم
- بی حرف به طرف اتاق خوابمون رفتم نگاهی به تخت انداختم شاید این آخرین شبی بود که روش می خوابیدم اروم دراز کشیدمو چشمامو بستم از پشت در اغوش بهزاد کشیده شدم به

سه شماره نرسید که خوابم برد صبح با نوازش دستای مهربون بهزاد بیدار شدم انقدر ناراحت بودم که نمیتونستم حتی بهش سلام کنم فقط خودم غرق اغوشش کردم گریه کردم به حال خودم به حال عشقم به اینکه اگه من برنگردم کی توی این خونه جای منو میگیره به زور بهزاد چند لقمه ای صبحونه خوردم و راهی بیمارستان شدیم پامو که تو بیمارستان گذاشتم حس کردم دیگه بازگشتی نیست خدا به هم رحم کرده من مثلا روانشناسی خونده بودم مگر نه خودمو کفن کرده میدیدم بهزاد کارهای پذیرشمو انجام داد و منو به اتاقم برد وقتی وارد شدم بهزاد اومد تو گفت - خوشت میاد

- از چی

- از اتاقت دیگه

چه فرقی داره

مهم عزیز من فرق داره من بهترین اتاق بیمارستان رو گرفتم که دلت نگیره

- مرسی

- خواهش میکنم قابل شما رو نداره بانو

- خیلی زحمت کشیدی ممنون بابت همه چیز از اینکه هستی ممنون اگه از اینجا زنده بیرون

بریم دوست دارم اول برم امامزاده صالح

- رها من باورم نمیشه تو که به بیمارای سرطانی امید میدادی خودت انقدر نا امیدی مطمئن

باش با هم بعد از ترخیصت از اینجا میریم امامزاده صالح

- به مامان بابا گفتمی

- نه نگران میشدن گفتم چند روزی می خوام بریم سفر خارج از کشور

- حالا داخل کشور نمیشد

- نه دیگه بانو اونوقت هی زنگ میزدن خلوت عاشقانه ما رو بهم می ریختن

- خلوت عاشقانه تو بیمارستان

- حالا هی یادآوری کن کجاایم

لبخند تلخی زدم و لباس هامو با لباسهای بیمارستان عوض کردم تا شب همش آزمایشات کارای قبل از عمل انجام میشد شب که شد بهزاد کنار من روی تخت نشست موهامو نوازش کرد تا خوابم برد

صبح یه خانوم پرستاری بیدارم کرد تا برای عمل آماده ام کنه لباس مخصوص رو تنم کرد بهزاد کنار تختم ایستاده بود نگاهش غم داشت یه غم بزرگ بعد از آماده سازی بهزاد گفت چند دقیقه باهام حرفمیزنه و بعد منو ببرن لبه تختم نشست و دستی رو صورتم کشید - پرنسس من قوی باشیا

- بهزاد

- جانم بانو

- اگه من از اون اتاق زنده بیرون نیومدم به ..

- رها یعنی چی بس کن تو رو خدا چیه این همه ناامیدی

تو دلم ندای آخرین دیدار رو میده

تو دلت غلط کرده

- اگه دیگه زنده نبودم به زن

- بابا رها بس کن اه یه بار دیگه بگی قهر میکنما

- بزار بگم حرفامو

پرستاری اومد تا منو ببره همون طور که تاختمو می کشیدن تا به اتاق عمل ببرن به فریاد و گریه گفتم

- بهزاد اگه من زنده نموندم به زن جدیدت نگو بانو هیچ وقت با اون پیانو برایش اهنگ نزن به

حرمت عشقمون نزار رو تخت بخوابه از ارش تو هم مراقبت کن مثل عمو باش برایش بچه

بهروز رو ببوس به نظرت شکل کی میشه بهزاد من میتروسم بهزاد دارم میرما بهزاد

دیگه وارد اتاق عمل شدیم بعد هم توی هق هق های من داروی بی هوشی و بعد دنیای بی خبری و بی هوشی .

چشمامو ه باز کردم نور اتاق اذیتم کرد خیلی تشنه ام بود به زور دهنمو باز کردم گفتم اب

چشمامو دوباره بستم نمیدونستم هنوز زنده ام یا نه هنوز بهزاد رو دارم یا نه احساس کردم

دستمال خیسی روی لبام مالیده شد چشمامو باز کردم تا به نور عادت کنم که بهزاد روی

دیدم با دستمال خیسی که داشت لبامو خیس می کرد انقدر از بودنش شاد شدم که با تمام

توتانم اسمشو صدا زدم - بهزادم

ولی جوابی نداد داشتم فکر می کردم رویاست که دستمال رو تو سطل انداخت و نشست روی  
صندلی چرا جواب منو نمیداد به سختی و بریده بریده گفتم - بهزاد

... -

- تو رویایی تو توهومی واقعی نیستی نه من مردم اره

....-

- بهزاد چرا حرف نمیزنی

- چون قهرم

- قهری چرا

- برای اینکه صبح همش حرف از رفتن زدی منم گفتم که قهر میکنم

لوس

لوس نیستم تو میدونی تصور نبودنتم ایشم میزنه تو میدونی می سوزم از درد کشیدن

میمیرم از سختی هات میدونی از صبح که اون حرفا رو زدی و رفتی من چی کشیدم رها

میدونی احساس کردم رد اشک تو چشماشو دیدم روشو برگردوند و رفت سمت پنجره - من

معذرت می خوام بهزاد متاسفم

... -

- بهزاد اه



- چیشد رها

- درد دارم

وایسا بگم برات مسکن بزنن

یه پرستاری اومد و یه سرنگ به دستم زد کثافت انقدر وحشیانه زد انگار داره به گاو امپول میزنه ولی خدا خیرش بده تا مسکن و زد و رفت دردم خوب شد و خوابم برد نیمه های شب بود که چشمامو باز کردم بهزاد روی دیدم که روی صندلی کنار تختم خوابش برده بود نگاهم روی به صورتش دوختم و غرق در آرامش نگاهش شدم تا خوابم برد صبح دکتر برای معاینه ام اومد و گفت باید آزمایشاتی رو انجام بدم آزمایش ها رو انجام دادم و بعد دکتر بررسی کرد و گفت که بیماریم به کل رفع شده خدا رو شکر کردم بخاطر سلامتیم ولی کاش سلامتی من شامل بچه دار شدنم میشد شش روز بعد از بیمارستان مرخص شدم خدا رو شکر بخیه هام زود خوب شد و چون بخیه ها رو به خواست بهزاد زیبایی زده بودن زیاد جاش نموند بعد از عمل و مرخص شدنم دوباره دوره درمانم رو پیش خانوم دکتر ادامه دادم روز ها با نا امیدی من و امیدواری بهزاد میگذشت

اونروز تولد دو قلوها بود و بهروز مهمونی بزرگی در حیاط امارت ترتیب داده بود عصر بعد از اینکه دوش گرفتم و موهامو ۹ خشک کردم رفتم سراغ کمد لباسام یه پانجوی سبز فسفوری به همراه شال و شلوار زرد و کفش های فسفوری پوشیدم موهام که زیر شال قرار دادم و کمی هم ارایش لایت کردم قشنگ شده بودم بهزاد رو از توی آینه دیدم که بهم خیره شده با خنده گفتم

- اهای اقا پسر چشمتو درویش کن دختر مردم و خوردی

- زن خودم به کسی مربوط نیست

- به باباش میگما

- زنیکه فوضول چکار به کار من و زنم داری مال خودم دوست دارم نگاش کنم

خوب تموم شد از بس نگاش

کردی نترس تموم نمیشه

- اگر شد چی

- بدو بدو دیر شد

- دوباره کم آوردی

- وای رها مهمونا اومدن

- هنوز کسی تو باغ نیست

بالخره با بهزاد وارد حیاط شدیم مهمونای زیادی دعوت بود حتی کل فامیل من هم دعوت

بودن کمی گذشت تا تقریبا همه مهونا اومدن کنار نگار و لیدا ویدا نشسته بودم و در مورد

موضوعات مختلف صحبت می کردیم که ویدا پرسید - رها من : جانم

ویدا : چرا پونه انقدر شکمش گرده مثل زن های حامله است با این همه ثوت و زیبایی نمی

تونست این شکم رو اب کنه

نگار : وای دختر تو چقدر

خنگی ویدا : چا

من : چون حامله اس

ویدا جدی : جدی یکم دیر نیست

من : به ارمان نگاه نکن بزرگ شده اینا زود ازدواج کردن طفلک سی و سه سالشه

کمی دیگه در مورد پونه و زن های فامیل صحبت یا بهتر بگم غیبت کردیم و با صدای

ارمان حواسمون رو به حرفاش دادیم

- خانوم ها اقایان همه حضار محترم من و ارام امروز برای برادرانمون یه سوپرایز داریم که می

خواییم اونا رو خوشحال کنه لطفا ساکت باشید و توجه کنید اون دوتا به طرف گوشه ای از سن

رفتن و ارام گیتارش رو برداشت و شروع به نواختن کرد و ارمان هم ترانه رو اجرا کرد

از دوباره با نگاهت این دل من زیرو رو

شد باز سر کلاس قلبم درس عاشقی

شروع شد دل دوباره زیرو رو شد با

تموم سادگی تو حرفتو داری میگی تو

میگی عاشقت میمونم میگم عشق  
 آخری تو حرفتو داری میگی تو ...  
 میدونی حالم این روزا بدتر از همست  
 آخه هرکی رسید دل ساده ی من رو  
 شکست قول بده که تو از پیشم نری  
 واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک  
 طرفست میمیرم بری آخرین دفعست  
 پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم دیگه  
 تنها شدم توی دنیا بدون خودم راستشو  
 بگو این یه بازیه نکنه همه حرفای تو مته  
 حرف همه صحنه سازیه این یه بازیه



بی هوا نوازشم کن اشک و غصه هامو کم

کن با نگاه بی قرارت باز دوباره عاشقم

کن اشک و غصه هامو کم کن

دل من بهونه داره حرف عاشقونه داره

راه دیگه ای نداره غیر از اینکه باز

دوباره سر رو شونه هات بزاره

همه تشویقشون کردیم و بعد هم موقع شام شام بسیار مفصلی بود هر کسی دور میز می رفت و برای خودش غذایی که دوست داشت رو میکشید و می خورد ولی من خیلی بی میل بودم به زور کمی سالاد خوردم بعد از شام کیک بریده شد و خوردیم و بعد نوبت کادو ا شد اقا بهروز برای هر کدومشون یه مموتور خریده بود که توی قسمت بازی حیاط سوار بشن پونه هم برای هر کدومشون یه اپید نو خریده بود ارمن براشون عطر خریده بود که معلوم بود خیلی گرون و ارام هم برای هر کدوم یه تیشرت خریده بود بهزاد از طرف خودمو خودش برای اون دوتا دوتا گوشی گلگسی نوت دو خریده بود که برای ارمن سفید و اروین مشکی بود بقیه هم کادو هایی آورده بودن و دادند اخرای مراسم بود و همه داشتند خداحافظی می کردند و می رفتند که یکدفعه صدای ارام همه رو به اون سمت کشید درد پونه شروع شده بود بهروز سریع ماشین رو آماده کر و من به همراه پونه راهی بیمارستان شدم نوبت سزارین پونه واسه دو روز بعد بود بود بچه اشم پسر بود ولی زود تر از نوبتش دردش شروع شد توی سالن انتظار

نشسته بودیم که خانومی اومد و گفت که فقط یه همراه باید بمونه و بهروز راهی خونه شد من هم مدت زیادی منتظر موندم تا بالاخره خبر دادن که ارشام کوچولو به دنیا اومد پونه رو وارد اتاق کردن بچه اش رو بدست من دادند بر عکس بقیه بچه ها که شبیه پونه بودن این یکی خیلی شبیه بهروز بود البته چشمش مثل بهزاد بود در کل قشگ بود اروم تو بغل پونه گذاشتمش و گفتم - مبارک باشه خانومی

- مرسی ایشا الله بچه دار شدن خودت

- مرسی عزیزم

- میبینی رها حالا سه تا از پسران تولداشون توی یه روزه

- اره با حاله ها

- رها ساعت چنده

- پنج نزدیک اذانه

- رها

- جانم

- وقتی داشتم درد می کشیدم تا ارشام به دنیا بیاد یه قولی بخدا دادم

- چه قولى

- قول دادم ديگه دستوراتش رو مو به مو انجام بدم حالا ک اون انقدر با محبتہ که چهار تا پسر با يه دردونه دختر بهم هديه کرده يکم بهش نزديک بشم ديگه می خوام از بهزاد و نامحرماى ديگه حجاب بگيرم می خوام نماز بخونم و روزه بگيرم

- خوشحال هستم که اين تصميم رو گرفتي

- کمکم ميکنی رها

- معلومه

- ممنون

- وظيفه امه حالا هم اين خوشگله رو شير بده که حسابی گشنة است

- باشه

پونه مشول شير دادن بچه شد و منم از اتاق خارج شدم تا با اقا بهروز تماس بگيرم شمارشو

گرفتم با سومين بوق جواب داد صداس خواب الو بود - الو رها

- سلام اقا بهروز خواب بودين

- اره گفتم دو ساعت بخوابم تا صبح بيام بيمارستان نفهميدم کی ساعت پنج شد

- خب حالا مژده گونی بدین

- به دنيا اومد

- بله
- الهی قربون ارشامم برم خوشگله شکل کیه
- شکل شماست
- پس حسابی خوشگله ها
- اعتماد بنفس
- بله چی فکر کردی رها من تا نیم ساعت دیگه اونجام فقط ین بهزاد رو بیدار کنم اومدیم
- چیکار به شوهر من داری بزار بخوابه گناه داره
- بخوابه که چی کلی باهش کار دارم
- خدا نزاره بخوابی که نمیزاری شوهرم بخوابه
- نفریناتم مسخره اس
- خیلی ممنون
- فعلا بای
- خداحافظ
- در گیر بودا زیاد ذوق کرده بود حالا خوبه چهار تا داشته بچه اولش بود چقدر ذوق میکرد نیم ساعت گذشت بهزاد و بهروز اومدن و عصر هم پونه مرخص شد چون چیزیش نبود زود



مرخشش کردن رفتیم خونه تا وارد شدیم آرام بچه رو گرفت حالا هی ما میگیم مراقب باش اون هم بچه ندیده بچه رو له و لورده کرد .

کیفمو برداشتمو به طرف پارکینگ رفتم سوار ماشین شدم که گوشیم زنگ زد

نگار بود جواب دادم - الو سلام خانومی

- سلام رها خوبی

- مرسی عزیزم تو خوبی

- مرسی گلم کجایی تو

- تو پارکینگ

- داری میای اینجا

- نه اول برم جواب ازمایشمو بگیرم به دکتر نشون بدم بعد میام

- باشه عزیزم پس زود بیا

- یه ساعت دیگه اونجام بای

- بای

تلفن رو قطع کردم اونروز جشن تولد دوسالگی ارش بود به همین زودی دو سال گذشت بدون هیچ اتفاق خاصی هنوزم زندگی من و بهزاد عاشقانه و بدون بچه می گذشت جواب ازمایشم رو گرفتم و بردم پیش دکتر اونم یه نگاهی بهش انداخت و کمی از دارو هام کم کرد همیشه تو

دادن دارو ها ملاحظه می کرد می گفت بعضی از داروها رو اگه مصرف کنیاگه حامله باشی برای بچه ضرر داره برای مین فقط یه سری داروی خاص بهم میداد راهی خونه نگار شدم وارد که شدم ارش با دیدنم کلی ذوق کرد و جیغ جیغ کرد کمی به نگار کمک کردم کس زیادی دعوت نبود فقط منو بهزاد و زنعمو دعوت بودیم تا ساعت دو کارا رو کردیم و بعد هم کمی استراحت کردیم ساعت پنج هم لباسامون رو پوشیدیم و آماده شدیم ساعت هفت بود که بهزاد و زنعمو و پویان اومدند کلی با ارش بازی کردیم و خندیدیم و بهزاد براش رقص چاقو انجام داد بعد هم ارش کلی ذوق کرد و دست زد کیک رو بریدیم و خوردیم بعد هم کادو ها رو دادیم همه براش اسباب بازی خریده بودیم که با دیدن همشون ذوق کرد و دستاشو بهم کوید زیاد نمیتونست حرف بزنه ولی بازم تلاش می کرد با حرفاش خوشحالیش رو نشون بده ساعت دوازده بود که راهی خونه شدیم تو راه احساس کردم بهزاد یم پکر اروم گفتم - بهزاد تو هم ناراحتی

- من ناراحت نیستم تو چرا ناراحتی

- میدونم دوست داشتی تو هم برا بچه ات تولد بگیری برای همین ناراحتی

- برو بابا اینا واسه من اصلا مهم نیست من یکم تو فکرم

- تو فکر چی

- سرایدار ویلات شهره خانوم رو میگم

- خب

- انگار که دخترش بارداره و وضعش خوب نیست و باید بره پیش اون نمیتونه اونجا بمونه
- دیشب زنگ زد گفت از چند نفر ادرس سرایدار گرفتم به یکیشون زنگ زدم از همه لحاظ خوب بود قراره اخر هفته برم ویلا رو نشونش بدم
- بهزاد میگم اون ویلا الکی خریدیا هیچ وقت که اونجا نمیریم فقط الکی پول سرایدار میدیم
- این سرایدارا که اونقدری پول نمیگیرن فقط جا خواب می خوان با یکم پول برای غذا بعدم خانومی هر وقت دلت خواست میتونی بری
- اخه بی تو
- هر جور خودت دوست داری
- حالا چرا گفتی تو فکری
- اخه این خانوم جالب حرف میزد انگار تو دلش صندوقچه درد و خاطره بود یه جوری بود که انگار زندگیش چندین هزار سال بوده
- بنظرت زندگیشو برای کسی تعریف میکنه
- نمیدونم چه طور
- خب اخر هفته با هم بریم تا داستان زندگیش رو برامون بگه
- وا رها بیخیال تعریف نمیکنه که
- شایدم کرد من روانشناسما از زیر زبونش حرف میکشتم

- وا رها مگه بیکاریم ول کن من یه چیزی گفتم تو جدی نگیر اخه زندگی مردم به ما چه
- وای بهزاد تو که میدونی من چقدر فضولم کنجکاو شدم دیگه تو رو خدا بریم
- رها مثل بچه ها رفتار میکنیا ریم اخه چی بهش بگیم بریم بگیم سلام داستان زندگیت رو برای ما تعریف کن یا بگو از بدبختی هایی که کشیدی
- خب اگه زن مهربون باشه میگه بهزاد بخاطر من جون رهایی
- رها جونت قسم نخور
- چرا داد میزنی
- چند بار گفتم جونت رو قسم نخور
- خب ببخشید دیگه نمیگم به شرط اینکه ببریم
- باشه چون خودمم خیلی علاقه دارم میریم ولی اسرار نمیکنیم خودش اگه خواست بگه
- خب خودش نمیشینه که برامون حرف بزنه
- یه بار بهش میگیم
- باشه

خیلی خوشحال شدم همیشه عاشق این بودم که بشینم پای صحبت زنای قدیم اونم زنای شمالی که کمی از تمدن ها دورتر بودن تا اخر هفته کلی برنامه ریزی کردم که چه جوری با خانومه حرف بزنم قرار بود پنجشنبه صبح زود راه بیفتیم شب انقدر ذوق داشتم تا دیر وقت

خوابم نبرد صبح با صدای گرم بهزاد بیدار شدم با نهایت خواب الودی لباس پوشیدم وسایلا رو برداشتم توی ماشین چیدم تو ماشین که نشستیم هنوز پنج دقیقه نگذشته خوابم برد وقتی بیدار شدم از جاده چالوس خارج شده بودیم و یه جاده جنگلی رو طی می کردیم از بهزاد پرسیدم - کجا داریم میریم

- به به خانوم خرسی چه عجب کم کم داشتم نگران میشدم

خیلی خسته بودم

- خسته نباشی

- نگفتی کجا داریم میریم

- دنبال شیرین خانوم دیگه توی یکی از این روستاهاست اونجا خونه چوبی دارن اونم یه اتاقم تو خونه چوبی داره دعوتمون کرده بریم اونجا دنبالش

- اهان بهزاد یکم حالم بده ماشین رو نگه دار یکم پیاده شم هوا بخورم

- وای چته خوبی رها

- چیزی نیست زیاد تو ماشین بودم اینطور شدم

بهزاد ماشین رو نگه داشت یکم پیاده راه رفتم تا حالم بهتر بشه چند تا عکس هم اونجا گرفتم و به مسیر ادامه دادیم روز قبل برای نهار کمی ساندویچ با خودم آورده بودم در اوردم و با هم خوردیم بالاخره به روستای مورد نظر رسیدیم جلوی خونه ی چوبی توقف کردیم چند تقه به

در چوبی زدیم خانومی با لباس های شمالی و تشتی در دست درو باز کرد و با لهجه شمالی  
گفت - بفرمایید

بهزاد : سلام خانوم ما با شیرین خانوم کار

داریم زن شمالی : باشه الان میرم صداش کنم

منتظر باشید

خانوم شمالی رفت و بعد از ند دقیقه خانوم مسنی که یکم تپل بود قدش کمی خمیده اما بلند  
بود با چهره ای زیبا اما شکسته به استقبال ما اومد که انگار شیرین خانوم بود با لهجه شمالی  
گفت - بفرمایید

بهزاد : شما شیرین خانوم

هستین شیرین خانوم: بله

خودمم شما بهزاد : من نیک

خواهم

شیرین : اوه آقای نیک خواه خوش آمدین بفرمایید داخل بفرماید شما هم بفرما دختر خوش  
اومدین خوش اومدی وارد اتاقک شش متری شیرین خانوم شدیم با هم گوشه ای نشستیم  
شیرین خانوم برامون چای آورد و کنار مون نشست و گفت

اقای نیک خواه وقتی گفتم خانومت میازی خیلی خوشحال شدم خیلی دوست داشتم  
 بینمش اونجور که شما همسرم همسرم میکردی فهمیدم که خانومت یه فرشته اس من :  
 لطف دارید شیرین خانوم

بهزاد : حقیقتا اومه تا چیزی ازتون بخواد

شیرین خانوم : بگو دخترم چی می خوام من :

میشه داستان زندگیتون رو برای من تعریف

کنید شیرین خانوم : خیلی دوست داری بدونی

من : بله

بهزاد : البته اگه دوست ندارید میتونید نگید

شیرین خانوم : نه پسرم چیزی نیست که بخوام از کسی پنهون کنم فعلا چایتون رو بخورید تا  
 بگم

چایی هامون رو خوردیم و شیرین خانوم استکان ها رو جمع کرد اومد و رو به روی ما  
 نشست اول کمی من و من کرد تا حرفاشو حلای کنه و ببینه چی باید بگه و بعد شروع کرد

{دوستان عزیز من درست بلد نیستم شمالی بنویسم هر کی بلده شمالی بخونه من تمام  
 سعیم رو میکنم درست بویسم }

- دختر چهارده ساله ای بودم خیلی شیطان تر از دخترای هم سن و سال خودم مادرم بنده خدا خیلی پیر بود من تمام کارهای خونه رو انجام میداد که اون اذیت نشه توی همین روستا

زندگی می کردیم و بابام تو شالیزارای اقا زاده کار می کرد بهزاد : اقا زاده ???

شیرین خانوم : اره اقا زاده پسر یکی از ثروتمندای ساری بود پسرش برای تفریح اومده بود توی روستا که هوای بهتری داشته باشه و بتونه حسابی خوش گذرونی کنه چند تایی شالیزارم داشت که مردم روستا از جمله پدر من توش کار می کردند خونه بزرگی داشت قسمت های بالای روستا به زن زیبا و با کلاس شهری هم داشت اقا زاده جوون بود بیست و چهار این حدودا بود زنشم هجده نوزده سال اسمشوم سارا بود البته کی جرئت داشت سارا صداش کنه گردنشو میزدند باید می گفتن خانوم یا خانوم جان به روز مثل هر ظهر برای پدرم بغچه غذا بردم اقا زاده هم اونجا بود منو دید و به پدرم گفت منو رو برای کنیزی خورش ببره وقتی بابا بهم گفت خیلی ناراحت شدم مامانم گریه می کرد و موگوفت دوخترمو ازم دور نکنید ولی حرف حرف اقا زاده بود روز بعد با یکم خنزل پنزل که لازم داشتم راهی خونه اقا زاده شدم کارهای اونجا مثل کارهای خونه خودمون بود و خیلی اذیت نمیشدم سعی کردم با دوری مامانوم کنار بیوم که به روز همسایه امون خبر آورد که مادرت تموم کرد و به ملکوت پیوست چون اقا زاده اجازه خروج به هیچ کدوم از کنیزها نداده بود منم نتونستم خارج بشم برای خاک کردن مادروم برسم گوشه اتاقی که توش تنور بود نشسته بود اروم اشک می ریختم یهو در وا شد اقا زاده اومد تو از ترس اینکه بگه چرا کارا رو تموم نکردی هول شدم به ادامه نون پختن برسم که دستم کشیده شد به لبه انبر و زخمی شد دیگه گفتم حتما الان اقا زاده تنبیه ام میکنه ولی هیچ نگفت اومد کنارم دستمو تو دستش گرفت و کمی زخمش رو واریسی کرد بعد اروم با انگشت شصتتش اشکامو پاک کرد و گفت ناراحت نباشم بعد هم با یه نفر منو



فرستاد سر خاک مادرم چند رو از مرگ مادرم می گذشت که اقا زاده اومد و بهم گفت باید زنش بشوم اول کپ کردم نفهمیدم چه گفت و بعد که حرفشو هضم کردم گفت اقا زاده من و چه به شما من کم سنم شا زن داری بخرجش نرفت نرفت که نرفت و قرار شد فرداش پدرمو بیاره خونش تا با اجازه اش من به عقدش در پیام روز عقد تازه فهمیدم اسمش کوروشه ولی همه میگن اقا زاده به عقد اقا زاده در اومدم ولی کسی به من نگفت خانوم همه شیرین صدام می کردند کارهای خونه رو هم مثل قبل انجام میدادم ولی دلم گرم بود حداقل انگار اقا زاده یکمی دوستم دارم منوم دوستش داشتم شوهرم بود اقا بالاسرم بود سارا خانوم که باردار شد صد برابر قبل عزیز و محترم شد ولی وقتی بچه دخترش به دنیا اومد اقا زاده حتی بهخ بچه اش نگاهم نکرد چندباری اقا زاده تلاش کرد منو جای سارا خانوم خونه کنه ولی چه فایه که اگه اینکارو می کرد از ارث محروم میشد ولی با این حال هر روز عصر که کارام تموم میشد منو به اتاقش فرا می خوند تا صبح رز بعد که واسه کار می رفتم پیشش بودم اقا زاده اصلا به سارا نگاهم نمی کرد من : تکلیف دختر سارا چی شد

شیرین خانوم : می خواستی چی بشه وی همون خونه بزرگ میشد اسمش سو گل گذاشته بودند سو گل یه ساله بود که من باردار و از همیشه عزیزتر اقا زاده سعی کرد کارامو کمتر کنه و دستش درد نکنه کرد ولی براش سفری پیش اومد که باید می رفت شهر وقتی رفت سارا ازم کلی کار کشید هر روز نون می پختم رخت می شستم کف خانه رو دستمال می کشیدم قالی ها رو می شستم پرده ها رو تمیز می کردم ظرف های که روزی چند بار می شستم توی مدت سارا راحتم نداشت یه دفعه موهامو گرفت و منو کشید موهامو گرفت بالای اتیش تا بالا کز داد موهام پسرون پسرونه شد بود کمند مویی که اقا زاده عاشقش بود دو روز به اومدن اقا زاده بود که وقتی داشتم نون درست می کردم دستمو فرو بد تو تنور هی جیغ زدم خانوم رحم کن

تو رو خدا به بچه ام رحم کن به پوشش نرفت دستم عجیب سوخت مدام تابل می زد از ش خون و اب میومد اقا زاده اومد و عصر به اتاقش دستمو بردم بالا چرقدمو در بیارم از سرم که اقا زاده دستمو دید هی پرسید چی شده من ترسیدم بگم وقتی گفتم کار سیاراست حسابی جوش آورد بعد چارقدمو در اوردمو موهامو دید وقتی گفتم چه شده رد اشکو تو چشاش دیدم منو تو اغوشش کشید و گفت برام از اینکه بابای سارا کل ثروتش رو به اسم این خاندان کرده تا سارا بشه عروسشون گفت و گفت که نمیتونه به سارا چیزی بگه گریه می کرد و به موهام دست می کشید موهای که یه روز منشا ارامشش بود چند ماه گذشت و بچه ام به دنیا اومد دختر بود اسمش رو گذاشتن ایدا توی خونه همه مسخره ام می کردند که کنیزک زن اقا زاده شده عرضه پسر آوردن هم نداره ولی اقا زاده تردم نکرد مثل قبل با عشق می

خواستم منم همین طور دخترم براش عزیز بود نه زیاد ولی بیشتر از سوگل سه سالی گذشت و دوباره باردار شدم اینبار سارا به امید اینکه بازم دختره کاری به کارم نداشت تا راحت پسرم به دنیا اومد اقا زاده اسمشو گذاشت اریا برای شما این اسما عادیه ولی تو روستای ما اون زمان این اسم ها عجیب و شیک بود بعد از به دنیا اومدن اریا دیگه عشق اقا زاده به من چند برابر بود اریام که روی تخم چشمش جا داشت از بعد از تولد پسرم منم مثل سارا خانوم شدم کاری نمی کردم ولی سارا با من حسابی لج بود به هر طریقی می خواست منو از خونه بیرون کنه اریا شش ساله شد و سارا نا امید تر از قبل چند باری خواست پا توی اتاق اقا زاده بزاره ولی اقا زاده اجازه ورود نداد اینکه من توی اون شش سال در امان موندم از دست این زن سکونتم در اتاق اقا زاده بود رزی که برای پیاده روی با ایدا به حیاط رفته بودیم اقا زاده مرا خواست و بعد دیدم سارا اونجاست با پوزخند نگام میکنه هیچ دیگه تهمتی به من زده بود که باور نمی شد گفته بود که سرویس تلاش رو من دزدیم من گفتم نه اونام وسایلمو گشتن و پیداش کردن که من

نمیدونم کی وقت کرده بود اونجا جا سازش کنه طبق قوانین باید از اون خونه می رفتم با ایدا اریا پیش پدرش میموند اقا زاده ناراحت بود از نگاش می خوندم که اونم باور نکرده که من ای کارو کرده باشم دو روزی بهم وقت داد تا با اریا خداحافظی کنم هر لحظه اریا تو اغوش می گرفتو اشک می ریختم روز دوم بود که پسر عموی اقا زاده که مردی چهل و سه چهار بهش می خورد با پسر نوزده سالش اومد اونجا از قضا ایدا رو دید و گفت باید با خودش ببرتش و بشه عروسش اون لحظه من شکستم هر دو بچه امو ازم گرفتن همون شب ایدا با خودشون بردند و من برای اولین بار از اقا زاده متنفر شدم که انقدر بی جنم که از زن بی گنااهش دفاع نکرد هیچ وقت گذاشت دخترش رو انقدر راحت بیرن روز بعد با بغض گریه بی خداحافظی از اقا زاده از اون خونه خارج شدم شش ماه بعد خبر آوردن سوگل ابله گرفته و مرده همسایمون همین خانومی که در براتون باز کر می گفت اه من سارا رو گرفته و بچه اش مرده من هر از گاهی می رفتم از پشت نرده ها خانه اریا رو نگاه می کردم نزدیک هشت سال گذشت که خبر آوردن که اون پسر عموی اقا زاده به همراه پسرش و نوه اش اینجا میان منم رفتم تا بینمش پشت نرده ها قایم شدم ایدا رو به ارومی از ماشین پیاده کردن از شکم قلبه و دست پشت کمرش به راحتی میشد فهمید بارداره یه پسر کوچولو هم دستش رو گرفته بود مدام می گفت مامان اینو مامان اونو دلم برا ایدام پر می کشید چقدر خانوم شده بود چقدر بزرگ شده بود دو روزی ایدا اینا اونجا بودن از پشت نرده ها کنار نرفتم یه دفعه انگار ایدا دردش گرفته بود بچه اش داشت متولد میشد

به اینجا که رسید شیرین خانوم اهی کشید و چند قطره اشک از چشمش پایین اومد و ادامه

داد

- بچه اش به دنیا اومد ولی دسته گلم از دست رفت ایلام  
مرد دیگه دچار جنون شده بودم هیچی دست خودم نبود همون  
شب رفته امو بچه ایلام رو از خونه دزدیدم دختر بود بخاطر ایلام  
اسمشو ایلام گذاشتم کل خونه اقا زاده دنبالش می گشتن انگار  
چون شوهر ایلام خیلی دوستش داشته نمیتونسته تحمل کنه  
دخترش از دست بده من که خودم از پس ایلام بر نمیومدم  
برای همین دادمش به خانوم همسایمون که دوازده سال بود  
بچه دار نمیشدند همین خانومی که درو براتون باز کرد فاطمه  
خانوم هم که همیشه پیشم بود هم مادر و پدر داشت ایلام الان  
نه ساله اشه هر روز می بینمش درست مثل ایلامت هیچ وقت  
بهش نگفتم مادر بزرگشم نمی خوم روحیه اش خراب بشه من  
: دیگه اقا زاده سراغی ازتون نگرفت

شیرین خانوم : نه دخترم ولی چند باری دیدمش که یواشکی میومد از

دور منو ببینه بهزاد : هنوز زنده اس

شیرین خانوم : اره ولی رفته شهر اریا رو هم برده

شیرین خانوم که انگار دیگه نمی خواست راجع اون اتفاقات چیزی بگه بلند شد و به طرف  
سماور رفت اول برای خودش چای ریخت و بعد از ما پرسید

- جای بریزم میل دارید بهزاد : نه ممنون منکه نمی خوام

شیرین خانوم : دخترم شما چی

من : نه ممنون منم نمی خورم راستی شیرین خانوم شما ادرسی از اقا زاده دارید نشونی چیزی

که بشه پیداش کرد شیرین خانوم : اره دارم دختر ادرس خونه بزرگه شهرشون رو دارم

همشون نسل در نسل اونجا سکونت می کنن اگه لازم بشه گاهی باز سازیش میکنن

بهزاد : میشه اون ادرس رو به من بدین اره پسرم چرا نشه برات میارمش

شیرین خانوم از توی صندوقچه ای تکه کاغذی در آورد و داد دست بهزاد و بعد بهزاد به

شیرین خانوم گفت - آماده اید بریم

شیرین خانوم : اره پسرم بزار این سماور خاموش کنم وسایلمو

بردارم بریم بهزاد : باشه وسایلتون رو بدید من ببرم شما هم

کاراتون رو بکنید بیاید شیرین خانوم : اونجا پسرم اون ساکه

بردار برو من : شیرین خانوم کاری دارید کمک کنم شیرین

خانوم : نه دخترم الان میام

من به همراه بهزاد از خونه چوبی خارج شدیم بهزاد وسایل رو تو ماشین گذاشت و من کمی

قدم زدم بعد شیرین خانوم هم اومد بیرون چند بار صدا زد - ایدا ایدا جان

تا بالاخره دختری با نمک و خواستنی که چهره اش زیاد شبیه شیرین خانوم بود از خونه چوبی خارج شد شیرینخانوم دستشو باز کرد و ایدا به طرف اغوشش دوید اونو در اغوش کشید و بوسه ای به گونه اش زد و گفت - خوشگلکم من دارم میرم

- کجا میری خاله جون

- دارم میرم شهر ایدا جان مواظب خودت باش مادرتم اذیت نکن من زود به زود میام بهتون سر میزنم

- باشه خاله جون دختر خوبی هستم تا بیای

- افرین خوشگل من

- راستی خاله از شهر برام سوغاتی میاری

- - هر چی دلت بخواد برات میارم

و بعد از خداحافظیشون سوار ماشین شدیم و به طرف ویلا راه افتادیم نزدیکای ویلا بودیم که پونه به موبایلم زنگ زد جواب دادم

- به به سلام پونه خانو

- به به سلام رها شیطونک کجای بلا

- داریم میریم سمت ویلا چه طوری بچه ها خوبن اقا بهروز خوبه ارشام کوچولو چه طوره

- همه اشون خوبن دارن من و اذیت میکنن

- جانم جای من خالیہ ہا

- ارہ واقعا بہزاد چہ طورہ سرایدار خوب پیدا شد

- بلہ پیدا شد بہزادم خوبہ چہ خبر پونہ جون

- ہیچی عزیزم فقط زنگ زدم حالی ازتون پیرس کاری نداری دیگہ

- نہ عزیزم سلام برسون

- چشم عزیزم خداحافظ

- خداحافظ

تلفن رو قطع کردم بہزاد رسیدن بہ ویلا و مشخص کردن محل زندگی شیرین خانوم م و بہزاد از ویلا خارج شدیم بہزاد اول از چند مغازہ کمی خرید برای ویلا انجام داد و بعد بہ طرف ادرسی کہ شیرین خانوم دادہ بود حرکت کرد

توی کاغذ نوشتہ بود فامیلی اقا زادہ ریاحی است جلوی در ویلایی رسیدیم پیادہ شدیم و در جلوی در ایستادیم بہزاد زنگ را بہ صدا در آورد مردی موسن کہ موسن کہ لباس نگہبانی بہ تن داشت در و باز کرد و پرسید - بفرمایید ؟

بهزاد : سلام منزل آقای ریاحی

مرد نگهبان : بله

بهزاد : ما می خواستیم با پسرشون صحبت

کنیم من : با اریا ریاحی

مرد نگهبان : امرتون رو بگید تا بهشون

بگم بهزاد : خصوصیه باید به خودشون

بگم مرد نگهبان : چند لحظه صبر کنید

و بعد ما رو به داخل راهنمایی کرد و کمی جلوتر گفت صبر کنید و خودش به طرف نیمکتی

رفت که مرد پیری روش نشسته بود و پسری در کنارش ایستاده بود و باهاش حر میزد و

خانومی که چند قدمی اونها ایستاده بود مرد نگهبان به پسر جوان که همون اریا بود چیزی

گفت و او رو همراه خودش پیش ما آورد پسر جوان رو به ما ایستاد و گفت - سلام بهزاد :

سلام

من : سلام شما اریا ریاحی هستین

اریا : بله بفرمایید

بهزاد : ما از طرف مادرت اومدیم شیرین اومدیم که ...



اریا دستشو بالا آورد و به نشونه کافیه قرار داد و به خودش گفت

- حتی نمی خوام کلمه ای بشنوم در مورد اون زن و هر چیزی که مربوط به اون حالا هم از

اینجا برین بیرون بهزاد : ولی من می خوام حرف بزنی اریا : ولی من نمی خوام بشنوم . بیرون

من : آقای محترم شما باید به حرفای ما گوش بدید ما اومدیم تا ...

اریا: خانوم مثل اینکه متوجه نیستید میگم نمی خوام بشنوم بفرماید بیرون یا خودتون میرید  
یا میگم بیرونتونکنم

صدای خانومی که با فاصله از نیمکت ایستاده بود به گوش

رسید که گفت - اریا جان عزیزم مشکلی پیش اومده

- نه سارا جون الان میام

- اینا کی هستن پسرم چی می خوان

- دوتا مزاحم که الان زحمت رو کم میکنن

خشم در چهره بهزاد هویدا بود با صدایی که سعی در کنترلش داشت گفت

- خیلی احمقی اریا خیلی مادرتو به کی فروختی هان به یه زن....

اریا : بس کن ازش دفاع نکن اون من و به چی فروخت به سرویس

گرون قیمت سارا من : اقا اریا اونکار مادرتون نبوده

اریا: مادر کدوم مادر چه مادریتی در حقم کرد چرا باید بهش بگم مادر اخی اون چه جور مادریه

بهزاد: من نمیدونم سارا خانوم ه تو گوشت خونده که این حرفا رو میزنی ولی هر چقدرم مادرت بد باشه احترام داره منی که مادرم شوهرشو با سه تا بچه تنها گذاشت و رفت پی عشق و حال خودش پی خوشی های خودش بازم به احترام حداقل اون نه ماه که منو با خودش حمل کرد بهش میگم مادر ولی تو انقدر مردونگی نداری که به مادری که تمام زندگیش رو تو حسرت داشتنت گذروند داشتن تو خواهرت ولی تو حتی حالا نمی خوای به دیدنش بری به دیدن زنی که بخاطر عشق به شما مجبور به دزدی شد ولی نه دزدیدن گردنبنده سارا مجبور به دزدیدن بچه ایدا

اریا: ایدا؟ بچه ایدا رو اون دزدیده

من: اره مجبور شده مجبور شده بچه دخترشو بدزده تا شاید ودن اون مرهمی باشه واسه دلتنگی هاش

اریا: دروغ میگید شیرین فقط واسه پول زن بابام شد حتما شما هم بچه اشید رفت یکی دیه رو تلکه کنه بازم بچه انداخت گردنش بچه هاش میزاد میزاره تو دنیا به امید کی هان

من: حرف بی خود نزنید لطفا شیرین خانوم فقط دوتا بچه داشته که یکیش شمایی و یکی

ایدای خدا بیامرز بهزاد: انقدر مردونگی نداری که حداقل به مادرت سر بزنی انقدر مرد

نبودی که واسه بچه خواهرت دایی باشی اریا: مگه اون گذاشت وقتی نمیدونستم کجاست

چه طور دایی باشم مگه برای شایان یه دایی نمونه نیستم اگه اون نمی دزدیدش همون طور که برای پسر خواهرم دایی بودم و هستم برای اونم می بودم وای خدایا باورم نمیشه اگه شوهر ایدا بفهمه شیرین رو زنده نمیزاره اگه بابا بفهمه دیگه ...

بهزاد : دیگه چی ؟

اریا در حالی سعی داشت اشکی که تو چشماش حلقه زده رو مهار کنه گفت

- دیگه شبها با در اغوش گرفتن عکس شیرین بخواب نمیره

از این همه عشق اقا زاده دلم لرزید نا خواسته اشک به چشمام اومد که با حرفه اریا شدت گرفت

- البته بعید میدونم اینکارش رو ترک کنه چون بارها بهم گفته اگه روزی مادرمو ببینه دیگه نمیزاره تنها بمونه حتی که لازم باشه قید همه دنیارو بزنه

بهزاد : من خیلی شیرین خانوم رو نمیشناسم ولی تا جایی که میشناسم زن خوبیه و در حسرت دیدن تو حالا میای با ما بریم

اروم سرشو تکون داد و گفت میره آماده بشه و ما برگشتیم توی ماشین دلشوره عجیبی داشتم یه جور حس ناجور احساس تهوع داشتم اریا اومد و با ماشین خودش دنبال ما راه افتاد جلوی در ویلا از استرس یخ کرده بودم بهزاد اروم دستامو تو دستش گرفت و منو به اغوشش راه داد و چند باری شیرین خانوم رو صدا زد تا از اتاقکش بیرون اومد با دیدن اریا انگار سریع شناختش اغوشش رو باز کرد اریا اندکی ایستاد و بعد به اغوش مادرش پناه برد بی قفه اشک

میریختم و به این لحظه نگاه میکردم به لحظه وصال مادرو فرزند بهزاد منو بیشتر به خودش  
فشرد و اروم در گوشم زمزمه کرد

- چه گرم چه عاشقانه است اغوش مادرانه در این اغوش چه کسی جز فرزند مهمانه

گریه شدت گرفت بهزاد تو چشمام نگاه کرد و گفت

- حالا تو چرا گریه میکنی

واقعا چرا گریه میکردم برای چی برای اینکه هیچ وقت اغوشم جایگاه فرزندم نیست یا اینکه

همیشه باید حسرت مهمان شدن فرزندم رو به اغوشم رو داشته باشم سرمو پایین انداختمو

خودمو تو اغوش بهزاد پنهان کردم بهزاد اروم گفت

- رها تو بهترین اتفاق زندگیه منی تو هم مثل من باش تا فراموش کنی چیزی رو که نداری

- تو اینجوری فراموش کردی

من اصلا بهش فکر نکردم که بخوام فراموش کنم من فقط به یه چیز فکر کردم کنار رها از

همه دنیا رها بودن بود همین و بس

اریا کمی موند و با شیرین خانوم صحبت کرد و بعد هم رفت و گفت چند وقت یکبار سری

بهش میزنه شیرین خانوم حاله غیر قابل وصفی داشت روز بعد نزدیکای ظهر راه افتادیم که

برگردیم شیرین خانوم کلی ازمون تشکر کرد و ما هم بسوی تهران راه افتادیم حاله اصلا

خوب نبود فقط دعا دعا می کردم زودتر برسیم وقتی رسیدیم خونه سریع دوش گرفتم و

خوابیدم صبح احساس ضعف بدی داشتم چون شب قبل شام نخورده بودم بهزاد هنوز خواب

بود اروم با نوازش دستم روی صورتش سعی کردم بیدار کنم ولی توی یه حرکت ناگهانی منو تو بغلش پرت کرد به ادامه خوابش رسید کمی خودمو حرکت دادم ولی مگه میشد از حصار دستای بهزاد فرار کرد و اروم گفتم - بهزاد بزار برم حالم خوب نیست بهزاد هراسون از جاش پرید و گفت

- چته چی شده جای ت درد میکنه سر گیجه داری چته اخه سرما خوردی

- امان بده دکتر منم حرف بزمن فقط یکم ضعف دارم چیزی نیست

- برای اینکه دیشب شام نخوردی

- اوهوم حالا تو هم پاشوو برو مطب که کسانی هستند که اقعا حالشون بد بشه و جایشون درد بکنه پاشو پسر خوب

- رها خوابم میاد

- خب حداقل به منشیت بگو به مریضا بگو دیر میای الافشون نکنه

- امروز خانوم منشی نیست در مطب الان بستس یه امروز رو نرم دیگه رها جون

- چرا نیست

- چون دیشب جشن عقدش بوده

- جدی

- اره

خیلی خوشحال شدم همیشه اونو به تهدید و سه زندگیم میئونستم ولی حالا که ازدواج کرده بود خیالم راحت شده بود با همون خوشحالیگفتم - چرا ما رو دعوت نکرده بود

گفت عقدشون خیلی خودمونی ان شا الله برای عروسی

- اهان

- حالا بخوابم

- بخواب

اومدم از تخت برم پایین که دستمو گرفت

برگشتمو گفتم - دیگه چیه

- منکه بدون تو خوابم نمیبره

- خب گرسنه امه

- برو به شکلات بخور بیا تا بعدا با هم به صبحانه مفصل بخوریم

- باشه

از اتاق بیرون رفتم از جا شکلاتی توی سالن به شکلات برداشتمو خوردم یکم هم اب خوردم و به اتاق برگشتم بهزاد اغوشش رو برای بغل کردن من گشود توی اغوشش جا گرفتم و خیلی زود خوابم برد . دو هفته ای گذشته بود همگی خونه عمه فتانه دعوت داشتیم من توی اتاق جلوی میز ارایش نشسته بودم و کمی روی صورتم کار می کردم بهزاد هم توی حموم بود

صدای گوشی بهزاد بلند شد دست از ارایش کشیدمو رفتم گوشیش رو از روی میز اشپزخونه برداشتم شماره سیو نشده بود رفتم کنار در حموم و بلند گفتم - بهزاد گوشیت زنگ می خوره

- کیه

- اسمش سیو نشده

- نمی خواد جواب بدی ولش کن گوشیش روی تخت گذاشتم و رفتم به بقیه کارام رسیدم چند

بار دیگه هم گوشیش زنگ خورد دیگه اعصابمو ریخته بود بهم ) چه بی اعصابیم من (

بالاخره از حموم بیرون اومد همون موقع دوباره گوشیش زنگ خورد دلم می خواست

گوشیش رو تو سرش خورد کنم بهزاد جواب داد و از اتاق خارج شد کنجکاوی نکردم کیه و

چیکار داره بهزادم آماده شد و رفتیم خونه عمه فتانه همه جمع بودند کل گفتیم خندیدیم

ویدا هی مسخره بازی در میورد همه رو به خنده می نداخت ارش هم که انقدر بلا شده بود

که با ویدا همراهی می کرد هر کی ندونه فکر میکنه ویدا هم سن و سالشه ساعت حدود

دوازده بود که راهی خونه شدیم حالم خیلی بد بود و بهزاد متوجه این شد - رها حالت خوبه

اره خوبم

- مطمئنی

- نه کاملاً

- خب چته

- چیز مهمی نیست یکم امشب غذا زیاد خوردم احتمالاً

- نمی خوی معاینه ات کنم

- نه

بعد هم با لحن شوخی ادامه دادم -

انقدر شغلت رو به رخ من نکش

بهزاد بلند قهقهه زد و منو در اغوش کشید

. پنجشنبه بود قرار بود بریم طبقه پایین تا شام رو با بهروز اینا بخوریم من آماده روی مبل

نشسته بودم کلافه بودم با صدای بلند گفتم ( منظورم از صدای بلند داد نیست بلند جوری که

باشنوه ) - به\_\_\_\_\_زاد

- بله

- بیا بریم دیگه

- رها جان قربونت برم این دو تا پرونده رو بخونم اومدم

- باشه زود باش

همون موقع صدای گوشیش بلند شد

- بهزاد گوشیت

- ولش کن کار داشته باشه پیغام میزاره



تماس به پیغام گیر منتقل شد و سوسه شدم گوش کنم گوشم رو نزدیک گوشیش بردم تا خوب بشنوم صدای یه خانوم بود

الو بهزاد چرا جواب نمیدی بهزاد جان عزیزم خواهش میکنم جواب بده نکنه قهری اخه قربونت برم من که فقط حقیقت رو گفتم تو رو خدا جواب بده باید باهات حرف بزنم باشه قبول من امروز تند رفتم معذرت می خوام لطفا مرا ببخش من طاقت قهرت رو ندارم دیگه طاقت هیچ گونه سردی رو ندارم به اندازه کافی کشیدم بسمه

و بعد پایان سرم گیج می رفت یعنی چی این کی بود چی گفت امروز با بهزاد بوده وای خدایا باید چیکار کنم به من خیانت کرد اخه چرا چرا نداره که معلومه حتما بخاطر اینکه دلش بچه می خواست وای رها دیدی بچه دار نشدنت زندگیت رو ازهم پاشوند. شاید اصلا من اشتباه میکنم حتما همین طور ازش می پرسم باید یه توضیحی داشته باشه حتما ازش می پرسم دوباره گوشیش زنگ خورد دوباره رفت رو پیغام گیر صدای همون زن بود اره صدای خودش بود اینبار همراه با گریه بود

- بهزاد تورو خدا جواب بده چرا درکم نمی کنی اخه من چیکار کنم تو به من بگو من باید چیکار کنم عزیزم اخه من تنها توی یه شهر که مدتی ازش دور بودم تو شهری که پر از گرگه با یه بچه چیکار کنم درکم کن تورو خدا شایلین داره دیوونه ام میکنه اعصابم خرده قبول دارم که امروز زیاده روی کردم قبول دارم اشتباه کردم عصیت کردم غلط کردم ببخشید تو هم منو درک کن درسته خونه دارم بی خانمان نیستم ولی وقتی تو نباشی تکیه گاه ندارم تو رو خدا به من و بچه ام فکر کن به شایلین فکر کن منتظر تماس هستم خداحافظ

نه دیگه شکی نداشتم وای خدا چه شب هایی که از فکر اینکه نمیتونم یه بچه به بهزاد بگم  
گریه کردم نگوا اقا یه بچه هم داره اخی دخترم هست چه اسم زیبایی شایلین قشنگه ولی  
برای من نفرت انگیزه به اندازه این همه خیانت و تحقیر شدنم بهزاد از اتاق کارش بیرون  
اومد گوشیش رو برداشت و گفت

- بریم عزیزم

یکم خیره بهش نگاه کردم یعنی این همه عشق الکی بود یعنی همین الان داره تظاهر میکنه  
میگه عزیزم بدون حرفی بلند شدم و رفتم پایین بهزادم متعجب پشت سر اومد باید خودمو  
عادی نشون میدادم نباید کسی می فهمید اصلا شاید بهزاد حق داشته اره اون ح داره بابا بشه  
مشکل منم وای خدا چقدر بدبختم . برای حفظ ظاهر یه لبخند زدم و رفتم تو به همه سلام  
کردم روی مبل های جلوی تلویزیون نشستم پونه و ارام اومدن کنارم نشستند پونه بحث رو  
شروع کرد

- خوبی رها احساس میکنم کمی گرفته ای من : نه چیزی نیست یکم حالم بده پونه : چی شده

عزیزم

من : چیز مهمی نیست یکم سر گیجه دارم

ارام: مامان اخیه چرا الکی قیافه اتو نگران میکنی نگاش کنه عین این پیرزنای

بد بخت شده از تشبیه ارام خندم گرفت اروم خندیدم پونه گفت - دختر

ورپریده

ارام : بیا اینم یه تیکه دیگه بفرما

پونه : ول کن این دختره خول و چله میگم رها ارشام هم دیگه بزرگ شدا خونه

سوت کور شده من : پونه جون اگه باز حامله ای مقدمه چینی نمی خواد راحت

بگو

پونه : وای خاک بر سرم رها در مورد من چی فکر کردی حیا داشته باش مگه ماشین جوجه

کشیم نوچ نوچ

چقدر اینا امشب با مزه بودن اگه یه شب دیگه بود منم همراهیشون ی کردم ولی اون شب نه

اصلا دل و دماغش رو نداشتم

ارام : بابا این مامان منم که بلد نیست یکم مقدمه چینی کنه حرفشو بزنه ببین باید اینجوری

بگی رها زودتر یه بچه بیار خونه سوت و کوره

و بعد هم با یه لبخند دندون نما منو نگاه کرد

خندیم یا بهتر بگم قهقهه زدم بهزاد و بهروز اومدن بهزاد کنارم نشست و منو تو اغوشش

کشید و شروع کرد به حرف زدن با بقیه دوباره فکر خیال اومد تو سرم چرا انقدر به من

محبت میکنه از وقتی فهمیدم رفتارش برای عجیب شده چرا چرا با من اینکارو کرد اونکه

دلش بچه می خواست چرا از اول منو انتخاب کرد اونکه وضع منو میدونست خدایا حالم بده

چرا انقدر درد و رنج این زندگی که من دارم اخه این رسمشه من هنوز دیوونه وار عاشقشم

بعد اون به من خیانت میکنه با صدای بهزاد لرز بدی تو تنم ایجاد شد احساس میکردم چقدر  
پسته که انقدر دروغ میگه

- نفس من چته تو جمع نیستی ناراحتی

- ....

- رها جان قربونت برم چته

از هجوم فکر خیال تو مغزم سر درد گرفتم معدم می سوخت احساس تهوع داشتم به طرف  
دستشویی دویدم از اون دفعه ای که واسه رسیدن به بهزاد مدتی اعتصاب غذا کردم معدم  
حساس شده و اگر فشار عصبی روم باشه بدتر میشد دست رومو شستم از دستشویی بیرون  
رفتم پونه و بهزاد جلوی در بودن بهزاد با دیدنم سریع منو تو اغوشش کشید و گفت

- چت شد اخه رهای من می خوای معاینه ات کنم حالت خوبه

خوبم

چه دروغ بزرگی اصلا خوب نبودم

اونشب به بدترین شکل ممکن گذشت شب بهزاد رو تختش دراز کشید و گفت

- رها عزیزم مطمئنی خوبی قربونت برم قیافه ات گرفته است از چیزی ناراحتی تو رو خدا بگو

دورت بگردم نگرانی که بیمار باشی اره

- نه بهزاد هیچی نیست خوبم خیلی خوب

- باشه عزیزم بیا بخواب

- نه خوابم نمیاد میرم تو تراس یکم هوا بخورم رفتم توی تراس اسمون ابری بود درست مثل دل من من اری بودم گرفته بودم غم از سر و روم میبارید خدایا اینه سرنوشتم ناشکری نمی کنم ولی خب توقع میشه من بنده خیلی خوبی نبودم ولی بازم از خلیلیا بهترم این حقمه ??? فردا باید میرفتم آزمایش بدم اصلا لازمه بازم برم اره لازم برای سلامتیمم که شده باید برم حتی اگه زندگی با بهزاد زیاد دوام نداشته باشه و امروز و فردا از بین بره خدایا چی کار کنم نزدیک یک ساعت با خدا حرف زدمو گریه کرد و بعد برگشتم تو بهزاد هنوز نخوابیده بود دوشش داشتم خیلی اره با اینکه بهم خیانت کرده ازم دوشش دارم یه عشق با نفرت نه ارزش متنفر نیستم شاید واقعا حق داشته گناه اون چی بوده اروم با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم - بهزاد چرا نخوابیدی

- از اون سوال عجیبا پرسیدیا مگه من بدون تو خوابم میبره

کاش محبتاش واقعی بود کاش خیانت نمی کرد کاش واقعا بدون من هواپش نمی برد کاش واقعا زندگیمون عاشقانه بود لبامو به هم می فشردم تا اشکای حلقه زده تو چشمم فرو نریزه ولیس انگار موفق نشدم چون چند قطره پایین ریخت بهزاد تا اشکامو دید رو تخت نشست و منو رو اغوشش کشید سرمو چسبوند به سینه اش و چندبار بوسه زد رو موهام و گفت

- رهای من چته تو عمرم نفسم چته زندگی من امید من چرا گریه میکنی تو که میدونی بهزاد طاقت اشکاتو نداره خورشید تابناک زندگی من ساحل ارامشم

این دوتا توصیف اخیری برای این بود که من بخندم چون همیشه خندم می گرفت ولی اون شب گریه ام شدت گرفت بهزاد برای هندوندم ادامه داد

- ای بہار عمر من ای مثل جورابی کہ ہمیشہ با منی ای کہ در بدترین شرایط ہمدم قلب نا آرام منی

فقط گریہ می کردم تو اغوش کسی کہ ہمیشہ این حرفاش منو شاد می کرد ولی الان دارم دق میکنم چہ طور انقدر راحت با یہ مشت دروغ منو خر میکنہ بہزا واقعا از دستم عصبی بود

- اہ بس کن دیگہ رها چرا گریہ میکنی بخدا یہ قطرہ دیگہ اشک از چشات بیاد من میدونم و تو

انقدر این رو محکم گفت کہ خفہ شدم و اروم رو تخت دراز کشیددم بہزاد ہم منو تو اغوشش کشید و بہ سہ شمارہ نرسیدہ خواب رفت صبح با بوسہ بہزاد روی پیشونیم بیدار شدم چشمام رو باز کردم بہزاد رو روبہ روم بود با دیدنش با یادای خیانتش موہای تنم سیخ شد دوبارہ اشکام جاری شد بہزاد سریع پشتش رو بہم کرد و گفت - رها اول صبحی گریہ ات رو ببینم تا شب داغونما بخند و بہم سلام کن اون اشکاتم پاک کن تورو خدا من نمی فہمم چتہ

بہ حرفش گوش کردم اشکامو پاک کردم و

گفت - سلام

بہزاد برگشت طرفمو گفت

- سلام بہ روی ماہت عمرم خوب خوابیدی

- اوہوم

- من دارم میرم گلکم خودم میام میبرمت آزمایشگاه حالت خوب نیست تنها نری بهتره

- باشه

- بای

- بای

بهزاد رفت من موندم یه فکر در گیر یه دفعه نگاهم ثابت موند رو گوشیش جا گذاشته  
خواستم صداش کنم که بیاد ببرتش ولی اول ترجیح دادم شماره اون زن رو تو گوشی خودم  
وارد کنم سریع اینکا رو کردم و از پنجره بهزاد رو صدا کردم اومد بالا گویش رو ازم گرفت  
بوسه ای رو گونه ام زد و رفت

خدایا من چقدر خر بودم که محبتاشو باور می کردم سر گیجه ی بدی داشتم نمیتونستم اون  
حال و اوضاع رو تحمل کنم احتیاج داشتم با کسی صحبت کنم اما کی کی رو داشتم که بهش  
بگم گوشی رو برداشتم و شماره نگار و گرفتم بعد از سه تا بوق جواب داد - الو

- سلام نگار

سلام رها خوبی

- مرسی تو خوبی شوهرت خوبه ارش چه طوره

- همه خوبیم شکر اقا بهزاد چه طور

- اونم خوبه

- چه خبرا دختر

- خبرای بد

- چی شده رها

- نگاری دارم میمیرم سرم گیج میره معده ام میسوزه حالت تهوع دارم

- وای رها مریض شدی خوب مگه اقا بهزاد نیست بگو معاینه ات کنه

- مریض نیستم پریشونم

- چرا

- نگار بهزاد بهم خیانت کرده باورت میشه

- رها چرت نگو خیانت دیگه چیه

- خودم شنیدم گوشیش زنگ خورد رفت رو پیغام گیر گوش کردم و فهمیدم به من خیانت

کرده نگار به من خیانت کرده

- باورم نمیشه رها اون همه عشقش چی شد



- فقط همین نیست یه بچه هم داره اسمش شایلین زن جدیدش حس پدر شدن رو بهش هدیه کرده

- تو مطمئنی

- اره

- خیلی خب باید درست فکر کنیم چند روز باید صبر کنی تا یه فکر درست و حسابی کنیم  
فهمیدی کار نا عاقلانه ای هم انجام نمیدی اوکی

- اوکی

- فعلا کاری نداری

- نه خداحافظ

- خداحافظ

تلفن رو گذاشتم به اشکام اجازه ریزش دادم رفتم و ضبط رو روشن کردم اهنگی رو لی کردم

و روی مبل نشستم و همراه با اهنگ گریه کرده باز امشبم بی خوابم ازت خبر ندارم تا خود

صبح بیدارم حس خوبی ندارم چشم همش به ساعته می پرسم اون چه حسیه؟ یکی میگه

خیانتت گوشیه بردار تا صدات یه ذره آروم کنه این نفسای آخره دلم داره جون میکنه همش

دارم فکر میکنم دست یکی تو دستته دارم می میرم ای خدا فکر میکنم حقیقتت

اهنگ بعدی شروع به خوندن کرد

نهخواهشم اینه بمون و کنسلش کن

رفتو یا اگه میخوای بری این بار نفرین

کن منو

انقدر سرت رو پائین نگیر آتیشم نزن این تو و

این تیغ این شاهرگ هرچه قدر میخوای بزن

تیغو بردار دستامو خط خطی کن تلافیه

یه عمری من زدم به قلبت تو نگفتی

کافیه

تو رو بخدا قسم اونطور نگاه نکن به

من لاقل چیزی بگو فحشی بده

حرفی بزن

عزیزم دستات نلرزه تیغ اولو بزن

واسه خیانت ها و کم محلی های

من

تیغ دوم رو بزن بزار بریزه آبروم

من خیانت کردم اما تو نیاوردی به

روم

۳ و ۴ و ۵ و ۶ تیغا رو پشت هم بزن وقت

جون دادن هم وایسا و تو چشمم زل بزن

شاید اون لحظه بینی اشک چشمای

منو بیا با هم آشنا کن تیغ و رگهای

منو

نکنه هنوز مهمم چرا

گریه میکنی؟

حالا وقتشه بیای منو راحت کنی

اگه باز منو ببخشی

دل بسوزونی برام با چه رویی زنده

باشم از خجالتت درام

بزار با دستای پر مهر تو رو به قبله

شم اونطوری شاید قیامت باهات رو

برو بشم

تو این دنیا نشد ازت نگه داری کنم

شاید اون دنیا بتونم واسه تو کاری

کنم

تیغ دستت دادم

اما عزیزم اینو یادت نره

درد سکوت تو از این تیغم بد تره

نکنه فهمیدی مثل خون تو رگهای

منی

که نه میتونی بری نه تیغو راحت

میزنی نکنه میخوای ببخشی نه تورو

خدا بز ن اگه بخشیدی عزیزم هی

نگاه نکن به من تو که از خونم

گذشتی تو که بخشیدی منو

خواهشن پیشم بمون و کنسلش کن رفتن رو

اه چرا این اهنگا مش از خیانت می خونن این چیزا نمیتونه ارومم کنه ضبط خاموش کردم و وضو گرفتم قران رو باز کردم سوره الرحمان رو خوندم یکم اروم شدم همیشه قران ارامش رو به من میداد قران رو بستمو بوسه ای روش زدم سر جاش گذاشتمو لباس هامو عوض کردم و رفتم پیش پونه اگه تنها میموندم همش فکر و خیال می کردم ارامشم از بین می رفت وارد که شدم ارشام دوید طرفم بغلش کردم بوسه ای روی گونه اش زدم چشمش خیلی شیبه بهزاد بود نگاهش ادمو یاد نگاه بهزاد می انداخت بغض داشت دوباره سراغم میومد که پونه با لحن شادی گفت

- به به سلام خانوم کم پیدا

- سلام پونه جون من کجام کم پیدااست منکه دیشب شام اینجا بودم

- حتما باید دعوت کنم تا بیای

- کم لطفی نکن دیگه منکه همیشه اینجام این اقا پسرت چرا انقدر امروز خوش تیپ شده صدای آرام به گوش رسید

- چون من آماده اش کردم سلام رها جون من : سلام خانوم خوشگله پونه: بیاد بشینید  
یه قهوه بخوریم روی مبل ها نشستیم که آرام گفت

- مامان این سه تا دوباره منو پیچوندن رفتن تفریح پونه : نه مامانی الان میان آرام : برو بابا اخی اینم شد دلیل واسه بیرون رفتن و

نبردن من من : مگه به چه دلیلی رفتن :

آرام: امروز جواب کنکور اومده ارمان گفت چون استرس دارم میرم پیش دوستانم با هم جواب رو ببینیم بعد ارمین و اروین برداشت با هم رفتن اخی تابلو تر از اینم میتونستن منو پیچوندن پونه : مامان قربونت بره ما هم حالشون رو میگیریم میریم بیرون یه وقتی با هم من : آرام بدو حاضر شو الان با هم میریم پونه جون پاشو من برم آماده شم ده دقیقه

دیگه آماده باشیدا آرام : ه\_\_\_\_\_ورا

رفتم بالا لباسامو پوشیدمو حاضر آماده رفتم تو پارکینگ پونه و آرام و ارشام هم اومدن با هم سوار ماشین من شدیم و رفتیم بیرون یکم تو شهر گشتیم رفتیم خیابون ولی عصر و یکم تو پارک ساعی گشتیم و توی یه رستوران شیک غذا خوردیم که ارمان زنگ زد و گفت پزشکی تهران قبول شده . ستعت تقریبا سه بود که برگشتیم خونه من رفتم بالا یه ربع بعد بهزاد اومد

منکه ناهار خرده بودم برای بهزاد یه کنسرو باز کردم و خورد رفتم آماده شدم برم آزمایش بدم بهزاد غذاشو خورد آماده شد بریم توی ماشین یه اهنگ شاد گذاشته بود خودشو باهاش تکون میداد ولی من ناراحت بودم غم نگاهم و خوند و گفت - رهای من چته اخه چرا انقدر غمگینی عزیزم

- چیزی نیست

- رها بخند من طاقت غمتو ندارم لبخند زوری زدم

رسیدیم به آزمایشگاه پیاده شدم و فتم تو نیم ساعتی طول کشید تا آزمایش داد و برگشتم تو ماشین رسیدیم خونه بهزاد گفت شب میریم خونه مامان و بابام زنگ زدم به مان خبر دادم و افتاد به جون خونه هی بهزاد گفت خودتو خسته نکن ولی من برای فرار از فکر های مزاحم کار می کردم ساعت شش بود که کارا رو تموم کردم دو گرفتم راهی خونه مامان شدیم سلام احوال پرسیدیم و من کنار مامان نشسته بودم داشتم سالاد درست می کردم حسابی درگیر بودم همه اش حرف بابا تو سرم می چرخید " بدون شوهرت توی این خونه جایی نداری " " خوب فکر کن امیدوارم پشیمون نشی " " من صلاحی رو می خوام " وای خدایا داشتم دیوونه میشدم صدای زنگ اومد مامان گفت نگار نگار و ارش و پویان اومدن سلام کردن و بعد منو نگار رفتیم توی اتاق نگار کنار نشست و گفت

- خوبی رها

- اره بد نیستم تو برای چی اومدی

- زنگ زدم حال عمو رو بپرسم زنعمو تو شب میای گفتم منم پیام ببینم چه خبره



- بیشعور چرا خونہ ام نمیای از وقتی من ازدواج کردم تو فقط دوبار اومدی اونم دعوت کرده بودم ہمہ رو
- حالا گلہ نکن درستہ شوہرم مایہ دار ولی عادت بہ رفتن بہ امارت ندارم اونجا مال از ما بہترونہ
- دیدی کہ منم از زندگی شانس نیوردم
- رها خودتو اذیت نکن یہ فکر درست بکن
- چہ فکری اخہ دو راہ بیشتر ندارم یکی اینکہ خودم رو بہش تحمیل کنم زورش کنم قید زن و بچہ اشو بزنیہ دو اینکہ مثل کپک سرمو بکن زیر برف و شتر دیدی ندیدی
- تو آدمی هستی کہ اینکارا بکنی رها نمی گی رویا تنش توی قبر میلرزہ
- برای چی
- مگہ تو ہمونی نیستی کہ میگفتی خودم رو کوچیک نمی کنم چون رویا بہم یاد دادہ
- نگار میگی چی کار کنم طلاق کہ نمیتونم بگیرم شرط بابا رو یادت رفتہ
- بابات بعد از مدتی دلش بہ رحم میاد می ذارہ برگردی خونہ
- تا اون موقع چیکار کنم
- ہیچ جا رو نداری بری ؟
- نہ کجا رو دارم اخہ

- خب بیا خونه ی ما
- نه بابا مزاحمتون میشم
- چه مزاحمتی خره
- نه نگار بهزاد اولین سال تولدم که ازدواج کرده بودیم یه ویلا بهم داد اونجا نمیریم فقط یه بار رفتیم واسه استخدام سرایدارش میتونم برم اونجا
- اهان خوبه عالیه
- فقط همین جور یهویی برم یا بهش بگم چرا میرم
- بی خبر برو اون خودش میفهمه برای کدوم گنااهش بوده
- اره راست میگي
- کی میری
- فردا ساعت سه جواب آزمایشم آماده میشم میرم دکتر بعد هم از اونجا میرم
- هنوز به درمانت ادامه میدی
- اره نگار برای بچه دار شدنم نباشه واسه سلامتی خودم میرم
- اره اره بسلامتیت فکر کن هر جی لازم داشتی فقط خبرم کن
- باشه
- اون شب با همه بغض درد و رنج من گذشت

به خونه رسیدیم خودم روی تخت پرت کردم و بدون اینکه منتظر شم بهزاد بیاد خوابیدم صبح بلند شدم صبحانه آماده کردم با دیدن میز صبحونه بغضم گرفت این آخرین صبحانه ی دو نفرمون بود همین جور به میز صبحونه خیره بودم که از پشت در اغوش بهزاد کشیده شدم سرمو به سینه اش تکیه دادم قلبی که فکر می کردم فقط برای من خواهد زد ولی حالا فهمیدم کسای دیگه ای هم توش جا دارن صدای اون قلب بازم ارامشم بود بازم برام لالایی بود چقدر احمق بودم که همان دوش داشتم بهزاد اروم گفت

- رها خانوم صبحونه میدی بهم یا خودتو میل کنم

- بشین بخوریم صبحانه رو در سکوت خوردیم بهزاد صبحانه اش رو خورد و اومد کنارم زانو زد گفت

- ای ماه تابان شب های من ای نور امیدم ای ..... رها ای چی دیگه

توی ذهنم گفتم رها ای هالوی من بعد از حماقت خودم که چقدر راحت حرفاشو باور می کردم بلند خندیدم بهزاد منو تو اغوشش کشید گفت

- قربون خنده هات برم همیشه بخندم عمرم خنده ی تو برام از همه دنیا قشنگ تر بعد هم بلند شد و آماده شد بره مطب همون جور که آماده میشد گفت

- رها تا من نیومدم نری جواب ازمایشت رو بگیریا حالت خیلی رو به راه نیست بهتر تنها نباشی خودم زود میام با هم بریم

بعد هم اومد تو اشپزخونه منو بوسید و رفت به اتاقم رفتم چمدونی رو باز کردم لباس هایی رو بیشتر نیاز بود گذاشتم توش شارژر هنزفری تو کیفم جا دادم یه البوم های عکسامون رو توی

چمدونم گذاشتم رفتم تو پارکینگ و چمدونم رو تو صندوق ماشینم گذاشتم و برگشتم بالا به قیمه عالی درست کردم ساعت یک بودم غذا خوردم غذا بهزادم چیدم روی میز اشپزخونه رو مرتب کردم و رفتم کنار پیانوی تو سالن نشستن دستی روش کشیدم اون پیانو خاطره انگیز تزیین چیز این خونه بود شاهد عاشقانه های منو بهزاد بود بوسه های سرشار از عشق اشکامو پاک کردم رفتم تو اتاق تا آماده بشم لباسامو پوشیدم داشتم شالم رو سرم مرتب می کردم که دیدم بهزاد وارد پارکینگ شد نباید بهش اجازه میدادم بیاد بهزاد ماشین رو پارک کرد ازش پیاده شد با ریموت زد در بسته بشه هنوز در بسته نشده بود زن جوونی دوید تو خودشو رو به بهزاد رسوند دستاشو در گردنش حلقه کرد و خودشو بهش چسبوند ه خدایا من طاقتشو رو ندارم دیگه نگاه نکردم و رفتم کفش هامو پوشیدم بهزاد وارد شد سلام منم جواب دارم بوسه ای رو پیشونیم کاش و گفت

- صبر کن الان لباسامو عوض می کنم بریم

وارد اتاق شد حالا وقتش بود باید می رفت دویدم توی پارکینگ ماشین رو خارج کردم رفتم مطب دکتر طبقه بالا رفتم و جواب رو گرفتم وارد اتاق خانوم دکتر شدم آزمایش رو دادم دستش هنوز نشسته بودم که در زده شد و بهزاد وارد شد نگاهی به من انداخت به خانوم دکتر سلامی کرد و نشست چند لحظه بعد بلند شدمو گفتم - خانوم دکتر میشه تاریخ آزمایش بعدمو هماهنگ کنید من عجله دارم

- احتیاج به آزمایش بعدی نیست

- یعنی چی

- تبریک میگم بالاخره مادر شدی

بی حرف از مطب خارج شدم سوار ماشینم شدم و راه افتادم فهمیدم که بهزاد پشت سرم از پله ها پایین میومد ولی برنگشتم نگاهش کنم نباید می فهمید من کجا میرم ماشین رو با سرعت میروندم از کوچه ها رفتم تا اگه دنبال منو گم کنه مغزم واقعا هنگ کرده بود اخه الان چه وقتش بود اشکام به پهنای صورتم پایین می ریختن گوشیم مدام زنگ می خورد بهزاد بود گوشه رو سایلنت کردم و به راهم ادامه دادم با بچه ام حرف میزدم

- الان اخه الان باید بیای الان وقت اومدن چرا زودتر نیومدی قبل از اینکه بابات بهم خیانت کنه تو تضمین خوشبختی من بودی ولی الان چی شاید تضمین بدبختیم کمی اشکامو پاک کردم تا به خودم مسلط باشم و ادامه دادم

- نترسیا مامانی هیچ بلایی سرت نمیارم تو باید باشی شاید دیگه نتونم هیچ وقت بچه دار شم پس تو باید بمونی به هر قیمتی که شده بر هر قیمتی ارت مراقبت میکنم عزیزکم نمیزارم احساس بدبختی کنیا ولی خیلی نامردی خیلی دیر اومدی مامانی دیه زندگیم از هم پاشیده تو داشتم تو ی رفاه بیشتری باشی ولی قول میدم همه تلاشم رو بکنم تا خوب بزرگ بشی

رفتم و رفتم تا بالاخره جلوی در ویلا رسیدم به شیرین خانوم گفتم به هیچ کس حتی بهزاد نگه من اینجام و فقط بیاد ناهار و شام درست کن بعد بره اتاق خودش منم رفتم توی اتاق دوش گرفتم بعد روی تخت به خواب رفتم بیدار که شدم هوا تاریک بود نگاهی به ساعت انداختم هشت و نیم بود یه لباس بلند با شلوار شال از توی چمدونم

در اوردم و روی تخت انداختم بقیه لباسامو توی کمد چیدم لباس های روی تخت رو پوشیدم و از در ویلا بیرون زدم به طرف دریا رفتم موج های خروشان به ساحل می خوردند و صدای ارامش بخشی ایجاد می کردند روی تخته سنگی توی ساحل نشستم چشمم رو به دریا دوختم

یاد اون باری که با بهزاد کنار دریا بودیم افتادم که بهزاد بهم گفت دنیا رو کوچیک میبینم بخاطر نزدیک نگاه کردن سنگ بهم گفت خواسته هام از دنیا کمه . اینبار بدون سنگ به دریا خیره شدم خیلی وسیع تر به دنیا نگاه می کنم دارم میبینم بخت بدم رو دارم می فهمم حرفای پدرم رو دارم درک میکنم حس تلخ خیانت رو دارم می فهمم توی خونه پدر جایی نداشتن یعنی چی دارم حس میکنم که چقدر احکم دارم تاوان خواسته های اشتباهم و میدم . باد سردی وزید یکم سردم شد دستامو دور خودم حلقه کردم و به طرف ویلا راه افتادم وارد شدم شرفین خانوم اومد کنارمو و گفت بریم شام رو به روی من سر میز نشست و گفت - خانوم جان

- بله

- حالتون خوبه

- اوهوم

- مطمئنید خانوم . اتفاقی افتاده نه چرا تنها اومدید اینجا

- چیزی نیست حل میشه

کمی از غذا مو خوردم و به اتاقم رفتم گوشیمو برداشتم وای چقدر پیام و میس کال تقریبا همش از بهزاد بوده ه جز چندتایی که از پونه بود پیام ها رو باز کردم " رهای من مامان شدنت مبارک دیگه ما رو تحویل نمیگیری حداقل جواب تلفن بده کجا رفتی یهو "

" رها جان کجایی چرا تلفنت رو جواب نمیدی "

" رها دیوونه ام کردی جواب بده اخه عزیز من کجا رفتی "

"رها دكترت گفت باید استراحت مطلق باشی تو رفتی ددر پاشو بیا خونه زود"

از لحن دستوریش دلم گرفت ولی خب باید عادت می کردم دستمو روی شکمم کشیدم و گفتم

- مامانی ببین بابات چقدر نگرانته الکی به دلش صابون زده تو رو بهش میدم تو یه دونه بچه خودمی تو عزیز ترینمی اشکام جاری شد

- البته باباتم عزیزترینم بود، بود و هست ولی بهم خیانت کرد به عشق بی کران من خیانت کرد اون دیگه به من تو احتیاج نداره

بقیه پیام ها رو بیخیال شدم گوشه رو خاموش کردم

و روی تخت ولو شدم غرق در افکارم بود که به خواب رفتم صبح نزدیک ساعت چهار پنج بود بلند شدم وضو گرفتمو نمازمو خوندم یادم افتاد نماز مغرب و عشا هم دیروز قضا شد قضاش رو خوندم و راهی ساحل شدم اینبار دلم می خواست با اب تماس برقرار کنم دیدنش از دور ارومم نمی کرد کفشامو در اوردم و به طرف دریا رفتم ای به انگشتم برخورد کرد کمی جلو تر





به اتاقم رفتم حوله برداشتم و رفتم داخل حمام تا دوش بگیرم دوش گرفتم و بعد روی  
تختم دراز کشیدم و هدفون رو تو گوشم گذاشتم و یه آهنگ پلی کردم تا بخونه و بهش  
گوش دادم خیلی ممنون انقد آسون منو داغون کردی

واسه احساسی که داشتم دلمو خون کردیتو

که هیچ حسی به این قصه نداشتی واسه چی

منو به محبت دو روزه مهمون کردی همه

عالم می دونستن که بری میمیرم اما رفتی و

همه عالمو حیرون کردی خیلی ممنون واسه

هرچی که آوردی به سرم خیلی ممنون ولی

من هیچ وقت ازت نمی گذرم من حواسم به

تو بود و تو دلت سر به هوا با همین سر به

هوایت منو ویرون کردی من که با نگاه

شیرین تو فرهاد شدم مگه این کافی نبود

که منو مجنون کردی؟ همه عالم می

دونستن که بری میمیرم اما رفتی و همه

عالمو حیرون کردی خیلی ممنون واسه

هرچی که آوردی به سرم خیلی ممنون ولی

من هیچ وقت ازت نمی گذرم

بغض رو فرو بردم سعی کردم اروم باشم بدنم می لرزید تا شب تو اتاقم کز کرده بود و هیچی نخورده بودم حسابی احساس ضعف می کردم تنم یخ کرده بود به زور از جام بلند شدم و خودم رو به اشپزخونه رسوندم شیرین خانوم برام غذا کشید بعد از خوردن غذا رفتم تا محوطه بیرون قدم بزنم تا ساعت سه قدم میزدم که احساس کردم خوابم میاد و رفتم که بخوابم ولی فکر شایلین و مامانش راحت نمی داشت دستی رو شکمم کشیدم و گفتم

- عزیز مامان از الان پیداس چه بچه بد قولی هستیا اصلا وقت شناس نیستی اگه زودتر میومدی اینجوری به اخر نمی رسیدم اون موقع الان یه خواهر به اسم شایلین نداشتی راستی تو حق نداری بهش بگی خواهر تو اصلا نمی بینیش که بخوای باهاش حرف بزنی نمیزارم دستش بهت برسه تو فقط مال منی بابات زیادی پر توقعه اونکه خودش بچه دار چرا دنبال تو میاد سرم درد گرفته بود از افکار بیهوده توی ذهنم از فکر کردن به خیانت و آینده بچه ام دلم بد جور هوس دوغ کرده بود امیدوار بودم توی یخچال باشه رفتم توی اشپزخونه در یخچال رو باز کردم تا در و باز کردم چشمم به شیشه دوغ افتاد برش داشتم و یکم توی لیوان ریختم نشستم روی میز اشپزخونه و خوردمش ترش بود و این حس خوبی بهم داد دستی روی شکمم کشیدم و گفتم

- شیطونک مامان چیزای ترش دوستداریا وروجک خوشگلم ... یعنی خوشگ میشی اگه به بابات بری که خیلی ناز میشی

بغض توی گلوم جمع شد سعی کردم حواس خودمو پرت کنم لیوان رو توی سینک شستم و رفتم توی اتاقم و خوابیدم صبح ساعت ده بود که با احساس ضعف بیدار شدم رفتم توی اشپزخونه شیرین خانوم میز صبحونه رو چیده بود و داشت برای ناهار غذا می پخت بهش خسته نباشید گفتم و مشغول خوردن صبحونه خوردم بعد از صبحانه دوش گرفتم و بعد با گوشیم و هندزفیریش راهی ساحل شدم روی شن ها دراز کشیدم و هندزفیریم رو توی گوشم گذاشتم و مشغول گوش کردن به اهنگ شدم چشمامو بستم و غرق افکارم شدم خیزی اشک روی گونه ام حس میشد با احساس دستی روی بازوم چشمامو باز کردم شیرین خانوم بود گفت

- خانوم ساعت دو شده نمایین چیزی بخورین

- دو ???

- بله

- وای اصلا متوجه نشدم

- بلند شید خانوم بریم ناهار بخوریم

- نه میل ندارم

- خانوم غذا نخورین که از پا میفتین

- یه مدت بگذره میام فعلا گرسنه نیستم

- باشه ... راستی خانوم

- بله

- امروز دوباره اقا بهزاد تماس گرفتن

- خب ؟

- پرسیدن که شما اینجا نیومدین منم گفتم نه

- خوبه

خانوم جان بخدا قصد فضولی ندارم فقط چون خیرتون رو می خوام میگم شما هم مثل ایدا  
ی من البته دور از جونتون اقا بهزادم مثل اریای من بخدا برام عزیزید اگه دعواتون شده  
شما قهر کردی اومدی اینجا بدون اشتباه میکنی زندگیتون رو سر یه دعوا الکی خراب نکنید  
ارزش نداره بخدا ارزش نداره

بعد هم بلند د و رفتم من هم کمی بعد برگشتم توی ویلا گوشیمو برداشتم و شماره نگار و

گرفتم با سومین بوق جواب داد - الو رها

- سلام نگار

- سلام دختر تو معلومه کجایی

- ویلام مگه قرارمون این نبود

- چرا ولی تو گوشتو جواب نمیدادی من مردم از نگرانی
- من خوبم نگران نباش ارش چه طوره
- اون خوبه بینم تو کدوم گوری پاشدی رفتی دختره خل و چل بهزاد بدبخت داره این شهر رو زیر و رور میکنه تا تو رو پیدا کنه اول فقط می خواست پیدات کنه ولی الان به خونت تشنه اس برای چی رفتی اونجا چرا جواب تلفناش و نمیدی
- نگار امون بده حرف بزمن مگه قرار مون همین نبود من پیام اینجا تا یه مدت از بهزاد دور باشم بعد کارای طلاقم رو بکنم و هم شاید دل بابام به حالم بسوزه
- وا رها چقدر خری اون موقع قضیه فرق می کرد الان تو حامله ای بهزاد بچه اش رو دوست داره حتی اگه تو رو نخواد تو به وسیله بچه ات میتونی به زندگیت ادامه بدی
- نگار بس کن با بچه ام میتونم عشقش نسبت به خودمو برگردنم اونم شاید ولی با بچه اش چیکار کنم هان زنش رو طلاق بده بچه اش رو چیکار کنه اصلا از اول نباید بهت زنگ میزدم  
خداحافظ
- تلفن رو قطع کردم گوشیمو خاموش کردم و رفتم تو اشپزخونه غذا خوردم وضو گرفتم و رفتم تو اتاقم نماز بخونم بعد از نماز روی تختم دراز کشیدمو خوابم برد ساعت پنج بود که با سرو صدای زیادی از خواب بیدار شدم اول نفهمیدم چیه ولی با کمی دقت متوجه شدم که صدای بهزاد یعنی اومده بود اونجا برای چی اومده بود برای بچه اش وای خدا چی کار کنم حواسمو به حرفاش دادم داشت با شیرین خانوم بحث می کرد عصبانیت از صداش معلوم بود احساس



- نه نفهمیدم نمی دونم تو چی کار با من داری

- با تو هیچی ولی بچه امو لازم دارم

با این حرفش دهنم بسته شد دیگه نتونستم حتی کلمه ای حرف بزنم انگار تمام خیانتش تو دهنم رنگ گرفت بی حرف بلند شدم و شروع به جمع کردن وسایلم کردم از ضعیف بودن خودم حال بهم می خورد از اینکه مثل برده جلوی حرفاش خفه میشم اطاعت می کنم از اینکه انقدر بدبختم که با اون خیانتی که بهم کرد هنوز هم دوشش دارم . وسایلمو جمع کردم بهزاد چمدونم رو برداشت و گفت - من تو ماشینم سریع بیا

و بعد از اتاقم خارج شد منم لباسامو پوشیدم و از اتاقم بیرون رفتم با شیرین خانوم خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم بهزاد شیرین خانوم رو صدا زد و گفت

- شیرین خانوم ما داریم میریم بعدا یه نفر و میفرستم ماشین رها رو بیاره تهران

- باشه اقا بسلامت برید

ممنون

بعد بهزاد حرکت کرد هر دو ساکت بودیم و چیزی نمی گفتیم خسته بودم از همه چیز حرفی برای گرفتن نداشتن نمی خواستم ارزش برای کاراش توضیح بخوام چون در یک کلمه می گفت چون تو یه مریضی که حتی نمیتونی بچه دار بشی و اگه میگفتم خب طلاقم بده میگفت دلم برات میسوزه که تو خونه باباتم جا نداری سعی کردم جلوی اشکمو بگیرم و فقط در یه جمله کوتاه بگم - من میرم خونه پدرم

- تو میای خونه

- نه دیگه حاضر نیستم پامو توی اون خونه بزارم

- رها یادت که نرفته تو الان تنها نیستی من بچه امو می خوام پس تو میای خونه

- میرم خونه بابام بچه ات که به دنیا اومد میارم تحویلت میدم مطمئن باش منم علاقه ای به  
داشتم بچه ای که پدرش تو باشی

البته این حرفم دروغ محض بود بهزاد عصبانی فریاد زد

- میای تو خونه ی من بچه امو صحیح و سالم به دنیا میاری بعد هر گوری خواستی میری  
فهمیدی اصلا بودن تو مهم نیست تو اتاقت میمونی حق خروج هم نداری بچه ام که به دنیا  
اومد گورتو گم میکنی

شکستم خیلی بد با این حرفش نابود شدم سرمو به طرف پنجره چرخوندم شالم رو روی  
صورتم کشیدم که اشکامو ببینم به اندازه کافی خرد شده بودم غرورم نابود شده بود دیگه نمی  
خواستم اشکام رو ببینم اره میرفتم بچه ام رو متولد می کردم و بعد همبرای همیشه از  
زندگیش می رفتم تا زندگی خوبی رو با بچه من و شایلین و زن عزیزش داشته باشه تا وقتی به  
تهران رسیدیم هیچی نگفتیم داشت به طرف خونه می رفت منم باید قبول می کردم دیگه نمی  
تونستم دعوا کنم دیگه توانشم نداشتم با صدایی که خودم هم به سختی می شنیدم گفتم -  
جلوی یه پاساژ بایست

- چرا

- می خوام لباس بارداری بخرم



- فعلا که لازم نداری این موقع شب ضروری نیست دیگه نمیتونستم صدامو کنترل کنم با فریاد  
گفتم

- من تو خونه لعنتی تو قراره زندانی بشم لباسام می خوام تا دیگه پامو بیرون نذارم توله  
سگتو به دنیا بیارم ( ببخشید رها عصبی شده شرمنده ) بعد هم گورم رو گم کنم و برم خونه  
بابام

در مورد بچه ی من درست صحبت

کنسکوت کردم جلوی یه پاساژ

ایستاد

پیاده شدم بهزادم دنبالم اومد از اولین مغازه که رسیدم پرسیدم

- ببخشید خانوم از کجا می تونم لباس بارداری تهیه کنم

- طبقه بالا سه تا مغازه هست تو این طبقه ام انتهای پاساژ همین طرف یه مغازه خوب هست

- ممنون

- خواهش می کنم

به طرف مغازه رفتم شش هفت دست لباس بارداری برداشتم گذاشتم روی میز برام حساب  
کنند بهزاد حساب کرد و خارج شدیم به خونه رفتیم در از مقابل نگاه متعجب بهروز و پونه با  
یه سلام گذشتم و راهی خونمون شدم رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم و لبه تختم نشستم به

تخت دو نفرہ کہ شب های عاشقانہ ما رو شاهد بود نگاه کردم دستی روش کشیدم بہروز وارد  
اتاق شد لباسشو عوض کرد و روی تخت دراز کشید نگاہی بہش انداختم و گفتم - جز  
اسارت کنار تو خوابیدن نبود

- منظورت چیه

- نمی خوام اینجا بخوابی

- باشہ اگہ تو نمی خوای اینجا باشم میرم فقط بگو چتہ رہا خب چرا درست و حسابی حرف  
نمیزنی چرا نمی گی

...

- بسہ بہزاد برو ہشت ماہ مهمونتم بعدم با یہ چمدون لباس از خونہ ات میرم دلیلی واسہ  
بحث نمی بینم

نگاہ غمگینی بہم انداخت و بالشتش رو برداشت و از اتاق خارج شد کلید رو تو قفل چرخوند  
و رفت دستمو روی شکمم کشیدمو گفتم

- می بینی مامان درم روی من قفل کرد حداقل خیالم راحتہ کہ تو براش مهمی حداقل بہ اندازہ  
شایلین دوست دارہ مامانی فدات بشہ مجبورم بدون تو زندگی کنم دیگہ نمی تونم برای  
داشتنت بیشتر از این تلاش کنم نی نی ناز من عشق کوچولوی من بابایی تو رو دوست دارہ  
حتما مامان خوبی برات میارہ اشکام جاری شد و ادامہ دادم

گل کوچولوی من مطمئن باش حتما قبل از رفتنم یه بار با مامان شایلین صحبت می کنم بهش می گم که تو رو دوست داشته باشه بهش میگم مراقبت باشه بهش می گم تو همه دنیای منی تازه خاله رویا هم مراقبت هست از تو اسمونا نگات می کنه

کم کم خواب چشممو بست و من از غم ها دور کرد صبح با صدای یه خدمتکار از خواب پاشدم با یه سینی روبه روم بود چشمای بازم رو که دید گفت

- صبح بخیر خانوم

- صبح بخیر تو اینجا چیکار داری

- خانوم اقا که داشتن می رفتن گفتم بیدارتون کنم صبحانه اتون رو بخورید دیشب شام نخوردید ضعف می کنید

- میل ندارم برو بیرون

- اخی خانوم ...

- گفتم میل ندارم برو بیرون

- چشم خانوم اگه کاری داشتن صدام کنید

بعد هم بلند شد و در و قفل کرد و رفت چند ساعتی نشستم واقعا حوصلم سر رفته بودم دستم رو بردم گوشیمو از روی پاتختی بردارم !! نبود حتما بهزاد برداشته اش بلند شدمو رفتم توی حمام توی اتاق توی وان دراز کشیدم و یک ساعت اومدم بیرون دوش گرفتم بعد اینکه بیرون

اومدم لباسمو پوشیدم موهامو خشک کردم تصمیم گرفتم که یک کتاب بخونم بهترین کار بود رفتم طرف در و در زدم دخترک خدمتکار که اسمشم سارا بود گفت - بله خانوم

- در رو باز کن

- چشم خانوم در و باز کرد و گفت

- بفرمایید خانوم چه کار دارین

- برو کنار می خوام رد بشم

- اجازه ندارید از اتاقتون خارج بشید

- برو کنار سارا کم چرت بگو

خانوم اجازه ندارید اقا بهزاد امر کردند

- وای که تو چقدر پرویی تو خونه خودم اجازه عبور مرور ندارم گمشو کنار می خوام برم

کتابخونه کتاب بردارم

- بگید اسم کتاب رو براتون بیارم

- ببینم تو از کار کردنت اینجا خسته شدی

- نه خانوم این چه حرفیه

- پس چرا با من یک به دو میکنی

- خانوم تورو خدا منو درک کنید بخدا خواهر مریض دارم پدرم معتاده مادرم کارگر مردمه من رو از نون خوردن نندازید اقا بهزاد بفهمن درو باز کردم بیچاره ام میکنه

- برای من ابغوره بگیر برو کنار کتابم رو برمیدارم و برمی گردم به دقیقه هم نمیرسه بهزادم چیزی نمی فهمه

- باشه خانوم بفرمایید

رفتم از توی کتابخونه به رمان برداشتم و رفتم تو اتاقم پشت در بسته اتاقم نشستم و شروع به خوردن کردم

نزدیک یک ماه گذشت توی این مدت فقط دوبار بهزاد رو دیده بودم اونم وقتی با دکتر برای معاینه ام اومده بود امروز از صبح احساس درد شدید داشتم و تا ظهر تحمل کردم حدودا ساعت یک بود که درد امانم رو برید به سختی خودم و به درسوندم و گفتم درد دارم چند بار به در مشت زدم و گفتم درد دارم بهزاد و سارا سراسیمه وارد اتاق شدند بهزاد کمکم کرد روی تخت بخوابم و با دکترم تماس گرفتم نیم ساعت بعد دکتر رسید بعد از کمی معاینه گفت بخاطر استرس دارم زیا بهش ازار می رسونم بهم گفت ریلکس تر باشم چند تا قرص ویتامین هم برام نوشتم و بعد رفت بهزادم رفت تا کمی همراهیش کرد وقتی به اتاق برگشت چون چشمم بسته بود فکر کرد خوابم اروم کنارم روی تخت نشست و با صدای ارومی گفت

- میبینی بابایی میبینی مامانتو چقدر بد شده دارم زندگی هر سه مون رو خراب میکنه سارا میگه غذاهشو نمیخوره اصلا به تو فکر نمی کنه عزیز بابا ناراحت نشیا ولی کاش نمیومدی از

وقتی خبر اومدنت رو شنیدیم زندگیمون اینه نمیدونم چرا بابایی ناراحت نشی عشقم تو دنیا منی دکتر مامانت میگه اخلاقش بخاطر خبر اومدن تو چون انتظارش رو نداشته شوکه شده ولی این شوک تا کی ادامه داره اخه تا کی

دیگه خوابم برد و بقیه حرفاشو نشنیدم وقتی بیدار شدم بهزاد با یه ظرف غذا و قرصام بالای سرم بود وقتی منو بیدار دید گفت

- بلند شو غذا بخور

نمی خوام

- پاشو باید قرصای تقویتی رو بخوری

بلند شدم و نشستم و گفتم بدش سینی غذا رو جلوم

گذاشت - قرصا رو بده غذا نمی خوام

- باید بخوری با معده خالی قرص نباید خورد

- قرص ها برای بچه ات که می خورم غذا و معده خالی من به تو ربطی نداره

- غذا رو هم باید بخوری چون بچه ام به این غذا هم احتیاج داره

- باشه باشه باشه کوفت میکنم

با حرص غذا رو خوردم قرصامو خوردم و بعد هم به حمام پناه بردم واقعا کلافه بودم تو کل مدت مادرم رو ندیده بودم بهزاد بهشون گفته بود که من وضعیتم خوب نیست و استراحت

مطلقم و کسی هم نباید ببینتم نکنه مریض بشم مادر و پدر منم که ساده باور کرده بودن این ها رو هم از زیر زبون سارا کشیده بودم کلافه بودم بودم از این سردرگمی حوصله ام هم به شدت سر رفته یه هفته دیگه هم سپری شد از اونروز بهزاد هر روز خودش قرصامو میورد تا مطمئن بشه که می خورمشون اون شب وقتی قرصام رو خوردم روبه بهزاد گفتم - همیشه موبایلم رو پس بدی

- نه میشه با نگار ملاقات کنم

- نه

- میشه آرام یا پونه رو ببینم

- نه

- مامانم رو چه طور اونم نه

- نه

- باشه

اروم خزیدم زیر پتوم یه دفعه صدای بلند بهزاد منو ترسوند

چته رها چه مرگت شده تو بین به چه روزی در آوردی زندگیمون همه ی اینا به درک  
چرا دیگه رو خواسته هات پافشاری نمی کنی چرا ...

- دوست داری بدونی چرا چون از پا فشاری رو خواسته هام بد دیدم یه بار رو خواسته ام در  
برابر پدرم پا فشاری کردم برای ازدوجم اصرار کردم برای هفت پشتم بسه حال امروز من  
تاوان خواسته های اشتباهم

یه لحظه احساس کردم چشماش لرزید روشو ازم برگردوند سرشو پایین گرفت جلوی در  
تراس رفت کمی بیرون رو نگاه کرد و زیر لب گفت  
- رها پیشد که به اینجا رسیدیم

بعد بی حرف دیگه ای از اتاق خارج شد روزها پشت هم سپری می شد اونشبیه که با بهزاد  
بحث کردم صبح که بیدار شدم گوشیمو برام روی پاتختی گذاشته بود چندبار با نگار صحبت  
کردم اونم کاری ازش بر نمیومد فقط یکم دلداریم میداد یه بارم با مامان تماس گرفتم و گفتم  
حالم خوبه و همه چی خوب پیش میره تا نگرانم نشه اونم گفت که می خواد برام سیسمونی  
بیاره وقتی جنسیت بچه مشخص شد بهش خبر بدم اونروز دقیقا بچه ام سه ماهه بود دستم رو  
روی شکم می کشیدم و با بچه ام حرف میزد صدای جیغ دختری توجه منو جلب کرد رفتم  
کنار پنجره تا بینم چه خبره ارمان بود که با تمام زورش دختری رو توی خونه می کشید  
میدونستم کسی خونه بهروز با دوقلوها و ارام ارشام و پونه رفته بودن یزد ارمان هم شب ها  
میومد پیش بهزاد خدمتکارها رو هم فرستاده بود مرخصی یه لحظه ترسیدم رفتم در زدم سارا  
در و باز کرد اول نمی داشت برم ولی با کلی ممانعت خودم و پایین رسوندم بهزاد داشت دختر



رو میزد یہ دفعہ از روی زمین بلندش کرد و چسبوندش به دیوار سرشو نزدیک گردن دختر  
فرو برد با فریاد گفت

- کثافت مگہ من بہت نگفتم دوست دارم مگہ نگفتم بہم خیانت نکن مگہ نگفتم با من باش تا  
ملکہ خوشبختی بشی ہان مگہ نگفتم

بعد با زانو توی شکم دخترہ زد کہ دختر از درد جیغ کشید

فریاد زد - ولش کن ارمان چیکارش داری ارمان نگاہی

بہم انداخت و گفت

- رہا برو کنار مراقب بار شیشہ ات باش

دوبارہ افتاد بہ جون دختر بد بخت با حرص میزدش اینبار صدای دختر منو

از بہت در آورد - خانوم تورو خدا کمکم کن منو میکشہ می خوام براش

توضیح بدم نمیزارہ خانوم کمک دلم سوخت چون میدونستم ارمان روی

ارام حساس گفتم

جون ارام ولش کن ارمان

دستای ارمان توی ہوا موند رفت روی مبلا نشست کمک دخترہ کردم بلند بشہ بردمش

رو بہروی ارمان نشست ارمان با دیدنش دوبارہ عصبانیتش فوران کرد و با داد گفت

- ته اخه کیمیا مگه من چیم از اون پسره یه لا قبا کم بود اخه دختره ی \*ه\* \*ر\* \*ز\* \*ه\* چرا اینکارو

کردی کیمیا : ارمان بزار توضیح بدم خواهش میکنم ارمان : چی رو چیزی هم برای توضیح

مونده کثافت من : ارمان بزار حرفشو بزنه ساکت باش

ارمان : اخه رها من دارم منفجر میشم تا نهایت عشق رفتم که این به لجن کشیدش تو که

میدونی با طرز فکر بابا و عمخو حال چه طوریه میدونی که میدونی ...

من : اره اره میدونم خب بزار حرفاشو بزنه شاید

قانع شدی ارمان : بگو کیمیا

کیمیا : ارمان بخدا دوست دارم از همه بیشتر از اول همه چیز رو میگم تا کامل

بفهمی دلیل کارمو ارمان : با همین دوست دارم گفتنات خرم کردی بگو بدونم

کیمیا : بابام پزشک بود یه پزشک ماهر زندگی ما عالی بود زندگی منو مادرم و پدرم به همراه

داداش بزرگم بابام عاشق ما بود توی یه تصادف همه چی بهم ریخت منو با اسیب ندیدیم چون

من جلو نشسته بودم و بابام هم چون من فقط ده سالم بود کمر بند برام بسته بود هنگام

تصادف هم با دستش جلوی سر منو گرفت ولی کامران مامان کمر بند نبسته بودند مامان

همون لحظه تصادف رفت ولی سر کامران اسیب دیده بود برای جلوگیری از خون ریزی

مغزش باید زود عمل میشد بابا تو عزا مامان بود توی اون اوضاع پزشک مغز و اعصابی که این

ریسک رو به پذیره نبود چون عملش سخت بود بابا مجبور به عمل شد کارش رو خوب بلد

بود ولی یه اشتباه کوچولو اونم بخاطر لرزش دستش باعث شد کامران زیر دست بابام بمیره

بابا هم با کامران مرد دیگه کار نکرد کم کم معتاد شد قمار کرد خونشون اموالشو بعد هم کلی بدهی گذاشت رو دستمون از چهارده سالگی مجبور به تیغ زدن پسرا بودم تا بدهی قسطی بابام رو بدم تا خودمو بهشون بفروشه

ارمان : کارتو با بابات چه فرقی کرد اون اجبار بود این اختیاری

کیمیا توی کل این مدت دست هیچ کس بهم نخورده بخدا نخورده یه روز توی شانزده سالگی خواستم یه پسر هجده ساله رو تیغ بزنم ولی خیلی خاص بود انگار از من و امثال من دور بود چون خیلی راحت از کنارمون می گذشت بیخیال بی تفاوت خامش کردم ولی به هفته نرسیده عاشقش شدم عاشق تو ارمان حتی یه بارم ازت

چیزی نگرفتم دیدی کادوهاتم قبول نمی کردم نمی خواستم فکر کنی برام وسیله ای به کارم ادامه دادم ولی همچنان عاشق تو بودم توی تمام این یکسال حتی یه لحظا از فکرت خارج نشدم ولی چاره نبود ارمان : کیمیا چرا نگفتی من مشکلتو حل کنم چرا نگفتی دختر کیمیا : تو هنوز اونقدری بزرگ نیستی که بخوای مشکل منو حل کنی تو هنوز از

بابات پول می گیری ارمان : انقدری دارم که بتونم بدهی بابای تو رو بدم

کیمیا : ارمان منو ببخش بخدا بگی برو میرم بگی بمیر میمیرم فقط ازم ناراحت نباش بخدا بهت خیانت نکردم بگو منو بخشیدی تا گم بشم برم از زندگیت تا دیگه منو نبینی ولی تو فکرم به این امید باشم که کسی که عاشقشم ازم ناراحت نیست من : من میرم بالا

دیگه موندن جایز نبود رفتم بالا به اتاقم پناه بردم روی تختم خوابیدم بیدار که شدم بهزاد بالای سرم بود سینی غذا رو به روم گرفت گفت

- بفرمایید خواب الو بخور باید داو هم خوری

- سیرم

در حالی که دستشو برای دست دادن به طرفم دراز کرد

بود گفت - خیلی خوشبختم منم پیازم

شاید اگه هر وقت دیگه بود می خندیدم و خودمو براش لوس می کردم ولی اون لحظه فقط شروع به خوردن غذا کردم چند تا قاشق خوردم و بعد قرص های تقویتی مو خوردم و بعد سینی و دادم دستش خندون بود نگاهم کرد و گفت

- خوب خانوم کوچولو می خوای با هم بریم بیرون

دلم می خواست واقعا می خواست ولی با یادآوری خیانتش دخترش شایلین حالم بد شد اشک تو چشمم حلقه زد بی توجه بهش کتاب روی میز رو برداشتم و شروع کردم به خوندن سعی کرد خودشو کنارم زیر پتو جا بده که که با فریاد گفتم - برو بیرون

- رها

برو بیرون مگه قرار نبود من فقط اینجا بام تا بچهات سالم به دنیا بیاد و بعد گورمو گم کنم پس ادعاهات برای چیه

بی حرف از اتاقم بیرون رفت

چند روزی گذشت اونروز انروز قرار بود بریم دکتر تا جنسیت بچه ام معلوم بشه بهزاد می خواست دکتر و خونه بیاره ولی ظاهرا که هیچ دکتری نبود که همه دم و دستگاشو بیاره خونه

ما سونوگرافی سه بعدی انجام بشه بلند شدم بعد از دوش گرفتن موهامو خشک کردم یه شلوار جین بارداری پوشیدم مانتو وپالتوی بارداری نداشتم یه تونیک مشکی پوشیدم و روش یکی از مانتوهای گوشادمو تنم کردم شالم و سرم کردم و کفشای ورنی مشکی مو هم پوشیدم رفتیم مطب دکتر بعد از کمی معاینه گفت

- خب خانومی شکمتو پاک کن و پاشو که پسر کوچولوت صحیح و سالمه من : خدارو شکر

بهزاد : پسره خانوم دکتر دکتر : بعله البته فعلا من : یعنی چی

دکتر : تو خیلی ضعیفی احتیاج به تقوت داری اگه مواد دارو تقویتی نخوری بچه باقی نیمونه که حالا بخواد دختر یا پسر باشه بیشتر باید به خودت برسی

بهزاد : دکتر خودم یکی دور بار فشار چک کردم زیادی پایینه می ترسم سرم هم براش تجویز کنم شاید براش ضرر داشته باشه

دکتر " : زیاد نگران نباش فقط یکم تقویت بشه خوب میشه

من : خیلی ممنون سوار ماشین شدیم من همچنان ساکت بودم و به اهنگی که بخهش میشد گوش میدادم منم مثل تو مات این قصه ام تو هم مثل من امشبو دعوتی درست تو

همین ساعت و ثانیه سزاوار زیباترین نعمتی

تو این حس و حال عجیب و

غریب دوتا بال میخوای که رو

شونته تو از هر مسیری بری

میرسیتو از هر دری بگذری

خونته از این سفره ها معجزه دور

نیست بین دست دنیا تودست

منه

دعا میکنم تا اجابت بشه دعا میکنم چون دلم

روشنه من از عشق بارون به دریا زدم به بارون

و به آسمون دعوتی چه مهمونی با شکوهی شده

تو این لحظه هایی که هم صحبتیم با صدای

بهزاد حواسمو بهش دادم

- رها خودت شنیدی که دکترا چی گفت

...-

- رها با توام

- بله شنیدم مگر نا شنوام

- پس باید خیلی به خودت برسی من بچه تپلی دوست دارم

می خواستم فریاد بزنامو بگم شایلین هم خوشگله؟؟ اما سکوت کردم چند قطره از چشمم پایین اومد ولی سریه پاکش کردم بهزاد یکم تو شهر چرخیدیم بهزاد رفت مقابل یه ایمیوه فروشی و ایستاد پیاده شد و رفت دو لیوان بزرگ اب هویج بستنی خرید و اومد ازش تشکر نکردک چون برای من نبود برای بچه اش بود بهزاد با صدای ارومی گفت - رها چته

....-

- رها بخدا من کلافه شدم بین این مدت زندگیمون چه جوری لازم که با هم حرف بزنینم

- من حرفی ندارم

- ولی باید حرف بزنینم تا مشکلات حل بشه

من هیچ مشکلی ندارم چرا نمی فهمی شایدم می فهمی ولی برات سخته این چند ماه باقی مونده رو تحمل کنی

- رها این چه حرفی که تو میزنی اصلا معلوم هست چته

- کافیه لطفا اعصابمو بهم نریز

بهزاد بی حرف دیگه ای حرکت کرد من زندگیمو دوست داشتم ولی یه زن دیگه خرابش کرده نه من قوی تر از اونیم که کسی بتونه زندگی منو خراب کنه صدای درونم گفت - می

خوای چیکار کنی رها

- زدگیم و نگه دارم

- تو نمیتونی تو ضعیفی

- نہ انقدر کہ زندگیو راحت ببازم

-می خوای با یہ هوو زندگی کنی

- نہ من تنها زن بہزاد میمونم اون از زندگی ما میرہ

- چرند نگو اون یہ بچہ دارہ

- بہ جہنم مگہ من ندارم

- دیوونہ نشو تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی پس الکی ژست نگیر

رسیدیم جلوی در پیادہ شدم و بہ اتاقم پناہ بردم چندتا اس ام اس بہ نگار زدم توش حال مامان اینا رو پرسیدم و بہش گفتم بچہ ام پسرہ اونشب ذہنم ہمہ اش حول ہوش پس گرفتن زندگی می چرخید ولی نمیتونستم کاری کنم ضعیف بودم خیلی زیاد دوروز گذشت بہزاد سرکار بود من بی کار تو اتاقم قدم میزدم سارا در و باز کرد و داخل شد برگشتم طرفش و گفتم

- بلہ سارا

- خوبید خانوم

- بلہ خوبم چیزی می خوای

- می خوام یہ چیزی نشونت ون بدم خانوم

- چی



- به چیز خوب

- خب ببینم باید با من بیاید

- کجا

- بیاید فقط نباید به کسی بگید نشونتون دادما می خوام روحیه اتون عوض بشه به اقا بهزاد

چیزی نگیدها

- باشه بریم ببینم

از اتاقم خارج شدیم و وارد یکی از اتاق های خونه شدیم از دیدن اتاق دلم ضعف کرد به اتاق بچه ی لیمویی به تخت به شکل ماشین گوشه سمت چپش میز کاپیوتر لیمویش گوشه سمت راست به پرده سفید با طرح های خرس مهربون زرد و ابی و صورتی به قالیچه لیمویی قهوه ای کمد لباسش پر از لباس های پسرانه کلی ماشین و اسباب بازی قطره های اشکم روی صورتم می غلتید و پایین می اومد با بغض به سارا گفتم - کی اینکارو کرد

- دیروز با کمک پونه خانوم اقا بهروز و اقا ارمان البته ارام خانوم هم کلی نظر داده

سرمو پایین انداختم چقدر قشنگ بود چه اتاق زیبا خواستم از اتاق خارج بشم که نگاهم به

تابلوی از عکس دور نفره خودمو بهزاد افتاد مربوط به ماه عسلمون بود

اره من زندگیمو دوست دارم با تمام وجود می خوام حفظش کنم اون مزاحم رو زندگیم بیرون

می کنم من بهزاد رو دوست دارم من بچه امو دوست دارم من زندگی عاشقانه و سه نفره مو

دوست دارم حتی اگه محبت های بهزاد ضاهری باشه من زندگیمو می خوام وقتی دیگه خونه

بابام جا ندارم محبت ضاهری بهزاد حتی برام کافیه به اتاقم رفتم باید می رفت پیش اون زنه ولی باید خیلی شیک می رفتم من که اجازه خروج ندارم چه جوری برم صدای درونم فریاد زد

- دیدی گفتم تو ضعیفی

- نه ضعیف نیستم من میرم همه پل ها رو هم شده باشه میشکنم تمام موانع بر میدارم با همه

نگهبان ها برخورد می کنم من به هدفم می رسم - می خوام ببینیش که چی

- که باهاش حرف بزنی

- چی می خوام بگی

- بهش میگم از زندگیم گمشو بیرون فقط برو تا من زندگی کنم

- بی انصاف نباش رها بچه اش چی

منم بچه دارم مگه نه

- اره ولی بچه اش احتیاج به بابا داره

- اونم یه کاریش می کنم

سریع با اقا رسولی تماس گرفتم گفتم بیاد بالا باهاش کار دارم لباس مناسب پوشیدمو

منتظرش ایستادم اومد بالا و گفت

- بله خانوم

- اقای رسولی یه زحمت براتون داشتم

- بفرماید

- می خواستم سارا یکی از مستخدم هاست ببریدش تا به جایی برای من چیزی تهیه کنه

- خب با راننده بره

- با شما باشه خیالم راحتتره

- باشه من تو ماشین منتظرم بعد سارا صدا کردم

- جانم خانوم

- سریع آماده بشو باید جایی بری

- کجا

- با آقای رسولی تا به پاساژ برو به دست لباس بارداری شیک بخر برام

- وا خانوم شما که هنوز انقدر شکمتون بزرگ نشده

- باشه ولی لباس های خودم شکم رو زیاد نشون میده

- چشم خانوم

- سارا خیلی شیک باشه ها من رو سلیقه ات حساب کردم چشم خانوم

به کارت بانکی هم بهش دادم و رفت خودمم رفتم حموم بعد موهامو خشک ردم بعد نماز یکم

قران خوندم و از خدا خواتم کمکم کنه سارا اومده بود لباس قشنگی هم خریده بود حقی که

سلیقه بود بعد از ظهر گوشیمو برداشتم به زنگ به مامان زدم کمی حال و احوال کردم بعد

شماره اون زن رو گرفت همون شماره ای از گوشی بهزاد برداشته بود با سومین بوق جواب

داد - بله

- سلام

- سلام بفرمایید

- می خوام ببینمتون

- شما

- می فهمید

- یعنی چی

- کی هم دیگه رو ملاقات کنیم

- من باید اول بدونم شما کی هستی

- گفتم که فردا می فهمید

- چه جوری بهتون اعتماد کنم

- همون قدر که بهزاد اعتماد دارید به منم داشته باشید

- خیلی خب فردا خونه ی من چه طوره

- عالیه فقط لطفا هیچ کس از قرارمون باخبر نش

- حتما

- ادرس

- یادداشت کنید

بعد از اینکه ادرس رو یادداشت کردم تلفن رو قطع کردم از خدا خواست کمکم کنه اخرای شب بود که بهزاد اومد تو اتاقم دیگه سردی بس بود من زندگیمو ی خواستم کنارم با یه ظرف میوه نشست میوه ها رو طرفم گرفت از دستش گرفتم و گفتم

- ممنون

- خواهش می کنم نوش جون

بهزاد : جان تو در مورد ارمان و اون دختره چیزی میدونی

- اره برام گفته تو از کجا میدونی

- چند روز پیش صدای دعواشون میومد به کجا رسیدن

- ظاهرا ارمان بخشیدتش قرار با داداش صحبت کنه یکی دو سالی دختر رو از همه لحاظ

ساپورت کنه بعد باهم ازدواج کنن

- اهان راستی پونه دوباره حامله نیست

به دنبال این حرفم خندیدم بهزاد که از خنده من ذوف

زده بود فت - اتفاقا تو فکرشه

- بلندتر خندیدم و گفتم

- جدی

- اره ولی با مخالفت ارمان و اروین مواجه شده ولی ارمین که از خدایه میگه این ارام تک دختره پرو شده

چشمامو بستم و خودمو تو اغوش فرو بردم بهزاد که تعجب رده بود اول یکم نگاهم کرد بعد منو محکم تو بغلش کشید انگار خیلی خوشحال بود همون جور تو اغوشش خوابم برد صبح که بیدار شدم دیدم بهزاد بغلم خوابیده پرو فکر کرده خیانتش رو یادم رفته سرمو چرخوندم تا ساعت رو ببینم نه بود این بهزاد خرس هنوز نرفته سرکار می خوام برم خونه زنه با تکون های دستم بیدار شد گفت امروز منشیش نیاد مطب نمیره ولی کار دیگه داره لباس پوشید و رفت منم آماده شدم که برم کار واقعا دشواری بود ولی میدونستم بخاطر رفتار خوبم حداقل در اتاقم قفل نیست در و باز کردم که سارا اومد طرفم - کجا میری خانوم

- زود میام

در مقابل نگاهش گذشتم بخاطر رفتار دیشب کمی سخت گیری کم شد ولی برای خارج شدن از خونه هزار نفر جلومو سد کردند بالاخره از خونه خارج شدمو به ادرس مذکور رفتم جلوی خونه از ماشینم پیاده شدم خونه شیکی بود ولی قدیمی زنگ رو فشار دادم صدای مردی پیچید کیه - با خانوم قرار دارم

- بفرمایید

لعنتی حتی اسمشتم نمیدونستم با قدم های محکم وارد حیاط بزرگی بود پر از درخت های فرسوده که بهش رسیدگی نشده باید از چندتا پله بالا می رفتیم تا به در ورودی برسیم پله ها رو بالا رفتم که خانومی از در خارج شد

- سلام

- سلام من با شما قرار داشتم

- بله بفرمایید داخل

- نه خوبه حرفایی رو میزنم و می رم

- بفرمایید

- اومدم بهت بگم ازم فاصله بگیر از منو زندگیمو شوهرم

- شوهرت کیه خانوم

- بابای بچه ات شوهرت همونی که دزدیدیش اومدم پیشش بگیرم نگران بچه اتم نباش من

بزرگش می کنم

- مگه خودم چلاغم بچه امو بزرگ می کنم و در مورد همسرتون اگه فکر می کنی اون مرتیکه

که می خوای پیش بگیرم ادمه سخت در اشتباهی تو رو هم مثل من انداخته دور

- پس تو رو انداخته دور ولی منو نه من مادر بچه اشم باردارم گفتم که دست از سر زندگی من بردار خودت بکش بیرون من شوهرمو می خوام به هر قیمتی حتی اگه لازم باشه بچه ات رو بزرگ می کنم به اندازه پسر خودم بهش اهمیت میدم

- ببین خانومی یه نصیحت خواهرانه اون منو پس زد تو رو خیلی های دیگر و همین طور اون منو با دخترم ول کرد و رفت و خب برو بچه اتم سقط کن چون هیچ ارزشی براش قائل نیست و اگه دیدیش از طرف من بهش بگو نفرین من همیشه دنبالشه

همون لحظه صدایی اومد که گفت

- باران جان کجایی کی بود

و اون شخص بهزاد بود تا اون لحظه انقدر نا امید نبودم شاید چون با چشمم ندیده بود ولی حالا میدیمش با ناباوری نگاش کردم بهزاد هم با بهت منو نگاه می کرد قدم عقب رفتم باور نداشتم به چشمم شک داشتم ناگهان زیر پام خالی شد به پله ها رسیده بودم از پله ها پایین پرت شدم و بعد بی خبری مطلق

چشمامو باز کردم توی بیمارستان بود بهزاد کنارم رو صندلی بود و سرشو روی تخت گذاشته بود با صدای ضعیفی گفتم

بهزاد

سرشو بلند کرد چشماش قرمز ترسیدم و

پرسیدم - بهزاد بچه ام



- خوبی عزیزم

- بچه ام حالش خوبه

- اره

- پس چرا گریه کردی

- رها به خودت فشار نیار

- حال پسرم خوبه

-اره خوبه رفته بهشت

صدای حق بق بلند شد باور نداشتم بخاطر خیانت بهزاد بچه امو از دست دادم حالا چی میشد  
دیگه منو نمی خواست بهزاد سعی داشت ارومم کنه کمی اروم شدم ولی هنوز تو بهت بودم در  
باز شد و باران وارد شد قاتل بچه ام با چه رویی اونجا منو دید و لبخند ارامش بخشی زد و  
گفت

- بهزاد جان من می رم خونه شایلین بی تابی میکنه نمی تونن ساکتش کنن

- باشه عزیزم تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدی

- وظیفه ام بود رو کرد به من و گفت - امیدوارم بهتر باشی و بعد رفت

نگاهم چرخید سمت بهزاد

باران بهم گفت قضیه چیه تو اشتباه کردی باران خواهرمه خواهری که سالها پیش مارو ترک کرد شوهرش ادم درستی نبوده و ترکش کرده برگشته ایران به امید برداراش یه بچه داره به اسم شایلین

نگاهمو شرمنده پایین امداختم از خودم خجالت کشیدم من احمق فکر کردم بهزاد

خیانت کرده اروم گفتم - حالا که بچه ات نیست حالا که رفته منم باید برم ؟

- رها تو همه زندگی منی من باید تلاش می کردم که نگهت دارم با زور با اجبار اون حرف و زدم تا حداقل تا پایان بارداریت با خیال راحت فکر کنم چه جری نگهت دارم - بمونم ???

- مختاری ولی اگه بری منم میام خونه شما من طاقت دوری از زنمو ندارم خندیدم اونم خندید

نگاهم به صفحات دفتر خاطراتم انداختم همه چی رو نوشتم نگاهمو به طرف تخت دو قلوهام می ندازم مانی و مانیا خدا با نهایت لطف بهم عطاشون کرد هیکنم حسابی بهم ریخته و فردا هم عروسی باران با اقا رسولی من با این هیکنم قراره شرکت کنم بهزاد میگه اینجوریم خوشگلم بعله دیگه من همیشه خوشگلم می خوام دفترمو برای بچه هام بزارم تا بخونن و بدونن سر گذشت زندگیمو راستی با یه ماه پس از مرگ بچه اولم فوت کرد رفت پیش رویا حالا مامانم با ما زندگی میکنه خب به نفع منه چون همیشه میبینمش نگار دوباره بارداره این بچه اش دختر و قرر اسمشو بزارن ایناز از الان گفتم که عروس خودمه پونه هم همون جوری ننشست دو ماه قبل یه پسر دیگه به دنیا آورد به اسم ارتام مثل اینکه قسمت ارام تک دختر بمونه امروز شایلین هم پیش ما مونده تا مامانش به کارهای مراسم فردا برسه خیلی شیرین

خدایا شکر بخاطر خوشبختیم خدایا شکر بخاطر

همه چی پایان ه.عربی

۹۳۰۱/۹۹/۱۹